

نام رمان: سایه تریکی

نویسنده: تارا

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



بسم الله الرحمن الرحيم..

همیشه با یه سهل انگاری شروع میشه...

بایه ندونم کاری

یه اشتباه !!

که تاوان سنگینی داره یه بازی...

یه مسیر از زندگی که حتی تو خوابتم نمیدیدی...

فکر میکردی فقط واسه تو قصه هاس..

فکر میکردی همش تخیله...!!

غافل از دنیایه تاریک اطرافت..

از تاریکی بترس...

هیچ وقت دنبال چیزی که ارزش سردر نیاری نرو...

کنجکاوی...

نتیجه خویبو به دنبال نداره...!!

قصه ی مام راجب یه دختره کنجکاوه...

ولی این همه کنجکاوی...

پیامد های بدیو به دنبال داره !

پیامد هایی ناگوارو ناخوشایند...

کلیدو تویه قفل چرخوندمو درو باز کردم و با جولیا رفتیم داخل.

وا چرا اینجا اینقد تاریکه...

به محض روشن کردن برقا چیزی بالای سرم ترکید و صدای دست و جیغ همه ی فضا رو برداشت...

دستمو جلوی دهنم گرفته بودم و با تعجب و شعف به جمع روبه روم نگاه میکردم.

تقریبا همه ی کسایی که میشناختمشون بودن که یه صدا میخوندن...

..Happy birthday to you

..Happy birthday to you

...مثله همیشه

مگه میشه منو یادش بره!

حامیه عزیزم..

با ذوق گفتم :

پدر بزرگ

پدر بزرگ که جلوتر از همه ایستاده بودو با لبخند نگام میکرد دستاشو از هم باز کردو منو به

اغوش پر مهرش دعوت کرد.

با دو به سمتش رفتم و خودم و تو آغوشش جای دادم از صبح خود خوری میکردم که یادشون

رفته...

چقد الکی غصه خوردم جولی اومد کنارمون

از بغل پدر بزرگ بیرون اومدمو صمیمی ترین دوستمو بغل کردم.

کسی که همیشه همراه و همپام بود

خوشحال و شاد با جولی به سمت مهمونا رفتیم.

با جولیا روی یکی از مبلای گوشه ی سالن نشستیم

جولی راجب کتاب باستان شناسی که تازه خونده بود برام میگفت...

جولیا خیلی رویایی و خیال باف بودو معتقد بود دنیای دیگه ای وجود داره و از این جور چیزا

که همیشه سر این موضوع بهش میخندیدم.

هی آنا..

فکر کنم خیلی تو فکر فرو رفتم

به سمت جولی برگشتم و به عکسی که از تویه گوشیش نشونم داد نگاه کردم این دیگه چیه

جولی یه جنگل؟ این یه جنگل معمولی نیست

وای خدایا جولی توروخدا باز شروع نکن درسته جنگل خیلی قشنگیه ولی دلیل نمیشه که

معمولی نباشه.

این یه جنگل گم شدست با این حرفش پقی زدم زیر خنده تو دیوونه ای دختر..

جنگل گمشده !!..

و دوباره خندم یه هوا رفت همونطور که دلمو گرفته بودمو میخندیدم گفتم:

مگه جنگلم گم میشه اخه؟

جولی با قیافه ی حق به جانب گفت:

حالا که شده ..

واقعیتم هست

بس کن جولی باز تو اون کتابای ترسناک مسخره رو خوندی باور کن آنا این جنگل وجود داره...

میگن اونجا قلمرو چهره ی تاریکه ابرو هام پرید بالا.

چهره ی تاریک دیگه چیه ??? جولی با هیجان گفت:

اون یه خون آشامه..

میگن نواده ی اولین خون آشامه و از طریق جد اون خون اشامای زیادی به وجود اومدن و به همین دلیل همه ی خون اشاما از اون میترسن و حالا اون جایه پدر بزرگشه

-بس کن جولی اینا همش خرافاته ذهن یه مشت آدم بیکاره خون آشامی وجود نداره...

داره آنا...دارههه این جنگل واقعیه.

خیلیه خوب تو میگی واقعیه من میگم نه دیگه درسته؟ سرشو تگون داد.

باشه از فردا میریم دنبالشو این جنگلو پیدا میکنیم.

منم بهت ثابت میکنم که خون آشامی وجود نداره. قبوله ??? جولی که عاشق ماجراجویی بود با شادی گفت :

قبولهههه...

منم بهت ثابت میکنم وجود داره ..

لبخندی به افکار بچگونش زدم

به خدمتکاری که داشت رد میشد اشاره کردم سینه تویه دستشو بیاره نزدیک یکی از جامارو برداشتمو به پیست رقص خیره شدم.

بعد از گرفتن کادوها و خوردن کیک اعلام کردن شام حاضره منو جولی طبق عادت به سمت میز یورش بردیمو مثله غارت گرا شروع به شخم زدن میز کردیم به بشقابای تو دستمون نگاه کردم

هرآن و با یه تکون کوچیک امکان داشت همشون بریزن..

با جولی شروع به شمردن کردیم

.۱

.۲

.۳

وحمله کردیم به سمت غذاها

یکی از دیوونه بازیامون این بود که موقع خوردن این مسابقه رو میزاشتیم طبق معمول کل بشقابمو در عرض پنج دقیقه خالی کردم با پیروزی به جولی که لباش اویزون بود و به یه قاشق غذای باقی مونده ته بشقابش چپ چپ نگاه میکرد نگاه کردم و زدم زیر خنده...

کوفت

.....

بعد از خوردن شام کم کم مهمونا رفتن.

جولی شب پیشم موند.

کنار هم دراز کشیده بودیم خوابم نمیبرد.

به جولی نگاه کردم که صدای خرو پفش بلند شده بود اه بلند شدم نشستم خواب به چشم  
نمیومد

گوشیه جولی و برداشتمو رفتم تو گالری عکس جنگلو اوردم

خیلی خوشگل بودو یه جورایی ترسناک باید پیداش کنم

یعنی کجا میتونست باشه..

فردا میرم کتاب خونه تا ببینم تو کتابا میتونم اسمو نشونی از این جنگل پیدا کنم ..

اخه جنگل..

اه لعنتی!

عجب گرفتاری شدم به خاطر این جولیا!!

ولی خوب خودمم میدونستم که دلم داره قیلی ویلی میره برای یه ماجراجویه درستو حسابی..!!

گوشیو سرجاش گذاشتم و دوباره تو جام دراز کشیدم.

اونقد به اون جنگل فک کردم برای پیدا کردنش نقشه کشیدم که به خواب رفتم.....

وای خدا

ازساعته هفته صبح با جولی اومدیم کتابخونه و کلی کتاب قطار کردیم جلومون تا ببینیم

میتونیم اطلاعاتی راجب جنگلی که میگه پیدا کنیم یا نه ...

این جولیم هی غر میزنه به جونه من بدبخت جـــــولیییی بس کن دیونم کردی

اینقد غر نزن خوبه ایده خودت بوده.



اصلا از کجا معلوم چنین جنگلی واقعا وجود داره ؟ شاید الکی داریم میگردیم شاید اصلا وجود خارجی ندلشته باشه بین جلومونو اخه جولی

نصفه کتابا رو زیر و رو کردیم ولی هیچ اطلاعات خاصی نداشتن تو همشون فقط حرفشو زدن تو هیچکدوم ادرس و نشون خاصی ازش نبود جولی با پافشاری گفت:

هستتتت... وجود داره و ماهم پیداش میکنیم

کتاب دیگه ایو برداشتمو بازش کردم.

این یکی جلدش از بقیه کهنه تر به نظر میرسید پشت سر هم ورق میزدم که چشمم به یه نوشته خورد همون موقع جولیم داد زد :

وای من دیگه خستههههه شدم هی جولی اینجارو ببین باحواس پرتی گفت :

کجارو

زدم تو سرشو به کتاب اشاره کردم کتابو به سمتش گرفتم این خطو ببین

سرشو بلند کردو گیج خطی که بهش اشاره کرده بودمو خوند...

به گفته یکی از اشخاصی که با خون اشامان در ارتباط بوده است این جنگل در اطراف شهر

مستیک فالزو جنگل هایش قرار گرفته است

خوب که چی من حوصلم س ...

میخواست ادامه حرفشو بگو که انگار مغزش بالاخره پردازش کرده بود

از جاش جهیدو کتابو ازم گرفتم دوباره اون متنو خوند و از خوشحالی دهنشو باز کردو خواست

جیغ بکشه که زود وارد عمل شدم و دستمو جلوی دهنش گرفتم ...



هیسس خفه شو جولی تو کتابخونه ایم

جس اینقد خوشحال بود که به حرفم توجهی نکرد و با ذوق نشست سر جاشو شروع به ورق زدن کتاب کرد ...

دیگه واقعا نای خوندن بقیه کتابا رو نداشتیم کتابای خونده شده رو برداشتمو سر جاشون تویه قفسه ها گذاشتمو بقیه کتابا رو هم با جولی برداشتیمو به سمت مسؤل کتاب خونه رفتیم .. اووف بعد از یه ربع بحث کردنه با مسؤل کتابخونه تا اجازه بده کل کتابارو ببریم از کتاب خونه خارج شدیم و به سمت خونه رفتیم.

با محض رسیدن جفتمون ولو شدیم من که دیگه نای تکون خوردن نداشتم اصلا متوجه نشدم چجوری خوابم برد ..

از خواب که بیدار شدم جولی نبود.

حدس زدم رفته باشه خونه

رفتم دستو صورتمو شستم و رفتم اشپزخونه کتی نهارو آماده کرده بود

نشستم پشت میز و شروع به خوردن کردم درهمون حین پرسیدم.

جولی کجاست کت.؟

رفتن خونشون خانوم. گفتن فردا میان

سری تکون دادمو بیخیال به خوردنم ادامه دادم.

تو اتاق نشسته بودمو به عکسایی که از اون جنگل تویه کتابا بود نگاه میکردم..

صدای تلفن بلند شد مزاحم همیشگی

تماسو برقرار کردم

سلام انااااا...

من به کتاب جدید گرفتمم وای جولی برای همین زنگ زدی؟ اره دیه

کوفت بزار به کارم برسم فردا صبح اینجا باش بای.

منتظر جوابش نشدمو تماسو قطع کردم....

اوف..

یعنی این جنگل کجاست...؟

صدای زنگ در خبر از اومدن جولی و داد از جام بلند شدمو رفتم درو باز کردم جولی با قیافه

اخمووخشن نگام میکرد

هاااا چیه بابا فقط دودقیقه معطل شدیا با داد گفت :

یه ساعته منو کاشتی دم در میگی دو دقیقه سری تکون دادمو چیزی نگفتم پرو پرو به سمت

اشپزخونه رفتو به کتی که داشت میز صبحانه رو آماده میکرد گفت یه لیوان ابمیوه براش بیاره

به این رفتاراش عادت داشتم .

منو جولی از بچگی باهم بزرگ شدیمو اکثر وقتا کنار هم بودیم به سمت اشپزخونه رفتم

قبل از هر کاری باید شکمه گرسنمو سیرکنم...

یکم خامه روی نونم مالیدم.

جولی امروز میریماا

اگه وسیله ای چیزی لازم داری بردار بادهن پر گفت : باشه سرمو با تاسف تکون دادم

بعد از صبحانه به اتاقم رفتمو در کمدمو باز کردم یه تیشرت ابی با شلوار جین یخی پوشیدم موهامو دم اسبی بستمو کوله پشتیمو برداشتم و وسایلمو چپوندم توشو رفتم پایین جولی یه کوله بزرگ برداشته بودو پرش کرده بود با تعجب گفتم:

اینا چیه جولی؟؟؟

دختره دیوونه طنابو و چراغ قوه و چاقو و کلی بندو بساته دیگه رو بار کرده بود تو کولش لازم میشه

چی چیو لازم میشه مگه داریم کجا میریم اخه؟؟؟  
جولی مثله همیشه با لجبازی گفت: میگم لارمه یعنی لازممههههه..

باشه بابا داد نزن

از خونه رفتیم بیرونو سوار ماشین شدیم جولی با ذوق دستاشو به هم کوبیدو گفت:

پیش به سـوی ماجراجـویی

به رفتار بچگونش خندیدمو ماشینو روشن کردم ...

تو کل راه جولی از خون اشاما گفت..

وای آنا میگن خون آشام ها هر کدوم به ژن حیوونی که خصوصیات و رفتارشو داشته باشن

تبدیل میشن...

فکر کن خیلی باحالهههههه جولی

ها .. -مرض بی ادب

میگما آنا ما این جنگلو پیدا کنیم چی میشه اونوقت!!؟ ثابت میشه که گم شده نیست و خون اشامی وجود نداره وجود داره آنا!!!

خیلی خوب ولی فکر کنم باید شب میرفتیم تا بهت ثابت کنم وجود نداره جولی با تعجب گفت :

چرا شب؟

خنگ خدا نور خورشید دشمن خون اشاماست...اونا همیشه تو تاریکین خوبه این همه کتاب راجبشون خوندی..

راست میگیااا ولی اول باید بریم جنگلو پیدا کنیم.

برا اونجاشم یه فکری میکنیم.

باشه پیدا میکنیم.

از شهر خارج شدیم و به سمت جنگلی که شمال خارج شهر بود روندیم بعد سی مین رسیدیم ماشینو پارک کردم و پیاده شدیم.

چون روز بود یه چند تایی ادم پیدا میشد که برای تفریح اومده بودن جولی بیا باید کلی راه پیاده بریم.....

وای آنا توروخدا بیا بشین من دیگه نای راه رفتن ندارم یه ساعته داریم همینجوری راه میریم ولی هیچی

.....

خودمم دیگه واقعا نایی نداشتم

نشستم کنار یه درختو تکیه کردم به تنش و چشامو بستم جولی صدام کرد ولی واقعا نایی  
برای جواب دادن نداشتم آنا..

آن... هی آنا با توام

صداش رنگ ترس گرفت ..

آنا شونمو تکون میداد آنا صدای منو میشنوی

-آهه ای بابا ولم کن تورو خدا جولی نا ندارم حرف بزnm بیش—عور منو ترسوندی  
نیشخندی زدم و چیزی نگفتم.

بعد از چند دقیقه دوباره جولی صدام کرد

چشامو باز کردم

یه ساندویچ گرفته بود جلوم واقعا گرسنه بودم

از دستش قاپیدم و شروع به خوردن کردم.

بعد از خوردن بلند شدیمو به راهمون ادامه دادیم ولی چیزی عایدمون نشد اینهمه راه رفتیم

الکی

نزدیکای غروب بود که رسیدیم به ماشین سوار شدیمو به سمت شهر برگشتیم .

چون خسته بودم جولی نشست پشت رل.

سرمو به پشتی تکیه دادمو نگاهمو به بیرون دوختم خیلی خسته بودم و خوابم برد.

مامان مامانی...

چرا رنگت پریده .؟؟ اشکام جاری شد مامانی باز حالت بد شده؟ چرا دستات اینقد یخه مامان

مامان جونم تورو خدا چشاتو باز کن بخدا دیگه اذیت نمیکنم

دیگه به عمه مارگاریت نمیگم پیرزن عجوزه که از دستم حرس بخوری دیگه موهای جولینو  
 نمیکشم که گریه کنه و تو ناراحت بشی ازم با دستای کوچولوم صورتشو قاب میگیرم و با  
 گریه داد میزنم ماما غلط کردم تورو خدا چشاتو باز کن ماما  
 ماما جونم چرا اینقد یخی اینقد گریه میکنم که از حال میرم.. وقتی بیدار میشم بابا بالای  
 سرمه و با غم نگام میکنه بابغض میگم  
 بابا امروز دوباره حال ماما بد بود بابا وقتی بهش دست زدم بدنش خیلی سرد بود بابا ماما  
 چی شده بابا باگریه بغلم کرد  
 سرمو تو اغوشش فشرد گفت :  
 دخترم دیگه مامانی نیست مامانی ترکمون کرد..  
 برای همیشه رفت  
 یهو زدم زیر گریه نه تورو خدا  
 من مامانمو میخوام بابا تورو خدا بگو برگرده بخدا دیگه اذیتش نمیکنم بابا خواهش  
 میکنم...  
 آنا... آنا تورو خدا بیدار شو ..وای بیدارشو دختر بیدار شو آنا  
 با سیلی که بهم خورد چشامو باز کردم و به جولی که با صورت خیس از اشک و نگرانی نگام  
 میکرد چشم دوختم  
 بازم مثله همیشه ...  
 خوابی که هرشب بعد مرگ ماما میبینم..  
 ماما مهربونم خوبی آنا

سرمو تکون دادمو دست دراز کردم بطری ابی که دست جولی بودو گرفتم و یکم نوشیدم تا  
حالم جا بیاد به اطرافم نگاه کردم

تو شهر بودیم کنار یه خیابون ماشینو نگه داشته بود جولی جولی وقتی دید حالم خوبه دوباره  
راه افتاد به سمت خونه خونه جولی روبه روی خونه ما بود بعد از رسیدن رفت خونه و گفت  
فردا مثله همیشه برای مدرسه میاد دنبالم وارد خونه شدمو به سمت اتاقم رفتم قبل هرکاری  
باید دوش میگرفتم

بعد از دوش گرفتن تکالیف فردامو انجام دادم نگاهی به ساعت انداختم نه بود

رفتم به سمت پایین که توراه پله کتو دیدم که بالبخند گفت :

ا.اومدین آنا

میخواستم پیام صداتون کنم

برین پایین شام حاضره تا پدربزرگتونو صدا کنم صبر کن کت من بهش میگم هرچور

راحتین خانوم به سمت اتاق پدربزرگ رفتم

تقه ای به در زدمو درو باز کردم سرمو بردم داخل عشق من مهمون نمیخواد بیاتو شیطون

خانوم رفتم داخلو دربستم پدر بزرگ درحالی که عینک مطالعش روی چشاش بود و کتاب

بزرگی جلوش باز بود به سمتم برگشته بودو بالبخند نگام میکرد

به سمتش رفتم و روی پاش نشستمو خودمو چپوندم تو اغوشش و صورتشو غرق بوسه کردم

پدر بزرگ زندگیه من بود نکن بچه توف مالیم کردی باصدا خندیدم

که پدر بزرگ پیشونیمو بوسید

آنای من همیشه بخند دختر عزیزم



تقه ای به در خورد پدر بزرگ اجازه ی ورود و صادر کرد و کتی اومد داخل  
خانوم من گفتم شما پدر بزرگتونو برای شام صدا بزیند خودتونم که موندگار شدین اوه یادم  
رفت..

بلند شدمو به سمت کتی رفتم لپشو کشیدمو گفتم :

حرس نخور کتی جونمم

با پدر بزرگ پایین رفتیمو سرمیز نشستیم واو اخج—ون غذای ایرانی پدر بزرگ انگارتو  
فکر رفته بود بالبخند گفت :

اوه روح النا شاد مادرت تا وقتی زنده بود اصرار داشت که تو به زبان مادرت تسلت کامل  
داشته باشی خوشحالم که همون شد که اون میخواست

تو حتی غذاهای ایرانی روهم بیشتر از غذاهای دیگه دوست داری با لبخند تلخی شروع به  
خوردن قورمه سبزی کردم من عاشق این غذا بودم

بعد از شام گونه ی پدر بزرگو بوسیدمو بهش شب بخیر گفتم به اتاقم رفتمو لباس خواب  
خرسیمو پوشیدم

چه قد جولی برای این لباس مسخرم میکردو میگفت شبیه دختر بچه های چهار ساله میشم.  
پریدم روی تختو خرگوشیمو بغل کردم به خودم فشردمش عاشق عروسکم بودم

چشامو بستم و خودمو به دنیای رنگیه خوابم سپردم...

خانوم بیدار شی—ن...

خانوم..

خانوممممم ای بابا

خانوم الان جولیا میرسه بیدار شین توروخدا مدرسه دیر میشه هاا

اینقد خوابم میومد که با وجود دادو بیدادای کتی بیدار نشدم

نمیدونم چه قد گذشته بودو داشت به جاهای باهاله خوابم میرسید که یهو...

سیخ نشستم سرجامو با چشای گرد شده به جولی که دست به سینه مثله ناظما بالای سرم

ایستاده بود نگاه کردم هنوز تو شوک کارش بودم مبهوت به پارچ تو دستش نگاه میکردم

که..

دوباره از جا پریدم داشتم یخ میزدم با جیغ گفتم :

جولویی من تورو میکشممم

دختره ی روانه پریش...

پاشدم بیوفتم دنبالش که داد زد : توروخدا بعدا یه نگاه به ساعت بنداز خرس خوابالو مدرسه

دیر شد...

به ساعت نگاه کردم وایی هفتو ربع بود

به سمت دستشویی شیرجه زدم.

بعد از شستن دستو صورتم تندی پیراهن مدرسمو به تن کردم ودامنشو پوشیدم کت...

بله خانوم

کت یونیفرم من کجاست؟؟ وای خانوم از دست شما

بعد از چند دقیقه کتمو از زیر تخت پیدا کرد دادش بهم جولی با چشای گرد شده گفت :

اون زیر چیکار میکنی؟؟؟

نمیدونم حتما افسرده شده رفته تنهایی برای خودش گریه کنه هه هه هه خندیدم شلخته نمکدون

خلاصه باکلی لفت دادنای من رسیدیم مدرسه حیاط فوق العاده شلوغ بود با جولی به سمت کلاس رفتیم

ساعت اول تاریخ داشتیم خوشبختانه تمام کلاسامون باهم بودن باورودمون به کلاس جنیفر دوتا دوست لوس تر از خودش با افاده از جلومون رد شدن برای کار بچگونشون سری از تاسف تکون دادم که چشمم به دنیل افتاد.

شاگرد اوله مدرسه خیره شده بود بهم

انگار تو فکر بود چون با نگاه کردنم روشو برنگردوند

از نگاهش چیزی سردر نیاوردم و بی اعتنا بهش باجولی رفتیم صندلیه ردیف اولو نشستیم معمولا موقع درس همیشه بچه های منظمی میشدیم با اومدن آقای اندرسون کلاس ساکت شد.

بعد از خوندتن لیست حضور و غیاب شروع به درس دادن کرد.

مرد خیلی خیلی خشک و همیشه عصبی بود و بچه ها همه ازش حساب میبردن چشممو به تخته دوختم ولی سنگینیه نگاهش بدجور روی عصابم بود سرمو که برگردوندم دوباره نگاه خیره ی دنیلو دیدم...

عصبی نگاش کردم تا شاید از رو بره و صورتشو برگردونه ولی نمیدونم نگاه کردن منو چی تعبیر کرد که لبخند ملیحی زد هه چه تبسمی

رومو برگردوندم و دیگه تا پایان درس بهش اعتنایی نکردم بعد از کلاس با جولی رفتیم توی حیاط و روی چمن دراز کشیدیم جولی بلند شد رفت یه چیزی برای خوردن بگیره

چشامو بستم و با ولع هوا رو نفس کشیدم که هرم نفس هایی روی صورتم باعث شد با ترس چشم باز کنم ولی هیچ چیزی نبود

با ترسی که تو دلم نشسته بود به اطرافم نگاه کردم ولی هیچی نبود بیخیال حتما خیالاتی شدم.. دوباره دراز کشیدم که ایندفعه با صدای فس فس نشستم سر جام. ..

صدا از لابه لای بوته های کنارم بود.

جلو رفتم کنارشون زدم

با چیزی که دیدم جیغ بلندی کشیدم که همه دورم جمع شدن ...

با ترس عقب عقب رفتم و داد زدم مار...

مار.

اوه خدای من یه مار بزرگ اونجاس...

بچه ها برین عقب

مارکوس یکی از بچه های سال اخیری که تو بعضی از کلاسها باهم بودیم جلو رفتو بوته ها رو کنار زد ..

اینجا که چیزی نیست آنا برگشت به سمتم

حتما فکر میکردن برای جلب توجه این کارو کردم.  
با ترس گفتم :

من دیدمش باور کت دیدمش ...

خودم دیدم ....یه مار بزرگ سیاه بود.

مارکوس نزدیکم شد اروم باش انا اروم باش..

حتما خیالاتی شدی

نگاه بچه ها خیلی بد بود بعضی ها با تحقیر پوزخند...

بعضی ها با تمسخر خیلی بد بود

کم کم بچه ها پراکنده شدن

با اومدن جولی مارکوس ماجرا رو براش گفتو تنهامون گذاشت...

تمام راه برگشت به خونه رو جولی داشت میگفت فقط یه توهم بوده و چیزی نیست ولی اخه

من با چشای خودم دیدم ..

مطمئنم !

آنا بعد ناهار بیا خونه ما تا بریم برای پیدا کردن جنگل 'باشه؟

-اوکی

رفتم داخل خونه

کتی طبق معمول توی اشپزخونه درحاله اشپزی کردن بود.

رفتم تو اتاقمو بدون عوض کردنه لباسام ولو شدم روی تخت

بعد از چند دقیقه بلند شدمو لباسامو بایه دامن لی کوتاه که تا زیر باسنم میرسید عوض کردم  
یه تاپ گردنیه قرمزم پوشیدم و با دمپایی خرسیام دویدم پایین پدربزرگ آزمایشگاه بودو من  
تنها ناهار خوردم ظرف سالادو جلو کشیدمو شروع به خوردن کردم

بعد از ناهار به اتاقم رفتمو کتونییای سفید قرمزمو پوشیدم و بندشو دور پام بستم رفتم جلوی  
اینه

موهامو شونه زدمو خرگوشی بستم

به خودم تو اینه نگاه کردم شبیه دختر بچه ها شده بودم هر وقت موهامو اینجوری میبستم  
جولی با ذوق میگفت : چه جیگری شدیو میپیرید لپمو گاز میگرفت کولمو به همراه تلفنم  
برداشتمو از اتاق خارج شدم تقریبا دم در رسیده بودو داد زدم-

کتییی من میرم پیش جولیاو ممکنه دیر پیام بابای.

به سلامتت. خانوم

دم در خونه جولی ایستادمو زنگو زدم بعد از چند دقیقه جولی پرید بیرون باهم سوار ماشین  
شدیمو راه افتادیم..

وای آنا استرس دادم

همونطور که نگاهی به جاده دوخته بودم و با دقت میروندم گفتم :

از چی اونقت؟؟ نمیدونم ولی اضطراب دارم بیخیال جولی

هیچی همیشه نگران نباش.

تا رسیدن به جنگل کلی باهم صحبت کردیم توی جنگل هیچ چیز غیر عالی نبود

عکسایی که از جنگل گمشده دیده بودیم شبیه هیچکدوم چیزی ندیدیم...  
 باجولی برگشتیم به سمت ماشین  
 ماشینو روشن کردم و خواستم راه بیافتم که دوباره اون مارو دیدم ...  
 ابندفه جلوی ماشین بود با شک به جولی نگاه کردم  
 انگار اونم دیده بودش چون روی صندلی تو خودش جم و مچاله شده بود..  
 خیلی ترسیده بودم برای همین زود ماشینو روشن کردم و از اونجا دور شدم....  
 با سرعت میروندم و لایی میکشیدم...  
 فقط میخواستم از اون محیط دور بشم..  
 به محض رسیدن به خونه خودمونو به اتاقم رسوندیم جولی با ترس گفت :  
 خودش بود نه؟ همون مار بود  
 همون که پشت بوته های مدرسه دیدیش اره ؟ سرمو تکون دادم متفکر گفت :  
 ولی چطور ممکنه یه مار رو دوجا ببینیم  
 ....  
 مگه اینکه اون یه موجود طبیعی نباشه..  
 با تعجب گفتم :  
 یعنی چی؟  
 یعنی اون یه موجود ماورا طبیعیه اومم من که از حرفات سردر نیارم جولی...  
 دوباره هردو سکوت کردیم



چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که یهو جولی داد زد فهمیدم با چشای گرد گفتم :  
 چته دیوونه؟ چرا داد میزنی چیو فهمیدی؟؟؟ اون یه خون آشامه پقی زدم زیر خنده  
 تو اون شرایط خنده دار ترین حرفی بود که شنیدم وای خدا جولی تو دیوونه ای  
 چطور ممکنه یه مار خون اشام باشه اخه ؟!...آنا راست میگم  
 خودم تویه یه کتاب خوندم که خون آشاما قادرا به حیوونی که خصلت ها و خصوصیاتشو و  
 دارنو رفتارشون بهش شبیه تبدیل بشن  
 وای جولی اخر با این کتاب خوندنات کار دستمون میدی جولی گفت :  
 اگه واقعا یه خون آشام باشه چی؟  
 شاید ما به جنگل نزدیک شدیمو اونا حس کردنو میخوان دورمون کنن شاید جنگلی که امروز  
 رفتیم ...  
 نذاشتم ادامه بده بسه  
 بسه جولیا  
 سرم داره منفجر میشه مغزم برای امروز دیگه واقعا جا نداره کششی ندارم به استراحت نیاز  
 دارم ..  
 باشه  
 پس من میرم  
 فعلا استراحت کن تا بعد  
 بدونه گفتن چیزی روی تخت دراز کشیدمو چشمو بستم...

از خواب که بیدار شدم ساعت شش بود تعجب برانگیز بود که من صبح زود بیدار شدم  
 بیخیال بلند شدم و به سمت حمام رفتم  
 بعد از دوش گرفتن بدون پوشین لباس با همون حوله رفتم پایین و صبحانه خوردم با اشتها  
 مشغول خوردن شکلات صبحانم بودم  
 وقتی سیر شدم به اتاقم برگشتمو موهامو سشوار کشیدم ساعت هفت و ربع بود .  
 یونیفرم مدرسمو به تن کردم کتونیا ی سورمه ایمم پام کردم رفتم جلوی اینه و موهامو مرتب  
 کردم  
 کولمو برداشتمو همین که درو باز کردم با کتی و جولی رو به رو شدم که پشت در وایستاده  
 بودنو با چشای گرد و متعجب نگام میکردن خندم گرفته بود.  
 اینقد که هر روز دیر بیدار میشم قیافه هاشون این شکلی شده بودو متعجب بودن با خنده  
 کنارشون زدم به سمت راه پله رفتم صدای جولیو از پشت سرم شنیدم اوه خدای من  
 باورم نمیشه آنا امروز امادس  
 و بعد با دو خودشو بهم رسوندو از خونه خارج شدیم برای اولین بار زود به مدرسه رسیدیم  
 رویه یه نیمکت گوشه حیاط نشستیم .  
 از دنیل یادم اومد که بهم زل زده بود شروع کردم برای جولی تعریف کردن جولی نمیدونی  
 نگاهش..

وسط حرف زدم بودم و میخواستم بگم چه قد نگاهش سنگین بوده که با شکلکای جولی  
متعجب گفتم :

چرا ابروهاتو بالا میندازی!؟

وا جولی چرا قیافتو اون شکلی میکنی ؟

با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت از لای دندونای قفل شدش گفت :

پشت سرت

برگشتم و با دیدن دنیل سگته ناقصو زدم ..

وویی یعنی همه ی حرفای منو شنیده اوه خدایا

ابروم رفت

با ابروهای بالا رفته و چشایی که برای اولین بار شیطنتو توش میدیدم نگام میکرد آنا میشه چند

لحظه باهات صحبت کنم ؟ سرمو تکون دادمو پشت سرش رفتم.

رفتیم پشت ساختمون مدرسه به دیوار تکیه دادم و دستامو زدم زیر بغلم و گفتم خوب؟ اومد

جلوم وایساد

فاصله بینمون شاید اندازه یه کف دست بود با تشویش گفت :

اووف نمیدونم چطور باید بهت بگم یهو بی مقدمه جلو اومدو....

قفل کردم شکه بودم

قدرت انجام هیچکاریو نداشتم

مبهوت و با چشای گرد شده زل زدم به دنیل که با ولع مشغول بوسیدنم بود مثله تشنه ای که  
به اب رسیده باشه

لبام میسوخت

بعد از سی ثانیه به خودم اومدم و تقلا کردم تا از خودم جداش کنم ولی زورم بهش نمیرسید  
دستامو گرفته بودو کاملا تکیه داده بود بهم حتی یه سانت هم نتونستم تکونش بدم ...

لعنتی حالم داشت بهم میخورد اشغال

اشکم جاری شد

که یه دفه دنیل داد بلندی زد و ازم جدا شد.

افتاد روی زمینو پاشو گرفت

با وحشت نگاه میکردم یعنی چی شده داد میزد پام

همون موقع چشمم به مار سیاه رنگ افتاد که داشت به سمت بوته ها میخزید تو آخرین لحظه  
سرش به سمت برگشت

چشای سیاهش باعث شد با ترس یه قدم به عقب بردارم یعنی ...

اون پای دنیلو ...

وای خدایا

به دنیل نگاه کردم که به خودش میپیچید

با دو خودمو به حیاط اصلی رسوندم و بچه ها رو خبر کردم همه به سمت پشت ساختمون  
مدرسه دویدن

جولی با دیدن دنیل توی اون وضعیت با وحشت دستشو جلوی دهنش گرفت...

به دیوار پشت سرم تکیه کردم و اروم خودمو به سمت پایین کشیدمو نشستم سرمو بین بازو هام قایم کردم اون مار لعنتی چی بود چرا مدام حلوم ظاهر میشد؟

اگه میخواد بهم آسیبی برسونه پس چرا تا الان کاری نکرده اخیه با قرار گرفتن دستی روی شونم سرمو بلند کردم و به جولی نگاه کردم که داشت به سمتی اشاره میکرد.

مدیرو دیدم که به سمتم میاد

بهمون که رسید با کمک جولی بلند شدم سلام خانومه سزار آنا عزیزم بچه ها گفتن تو خبرشون کردی چه اتفاقی برای دنیل افتاد؟ من نمیدونم

ما ...

ما داشتیم صحبت میکردیم که یهو دنیل داد زد پامو بعد افتاد روی زمین من اصلا نفهمیدم چی شد فقط دویدمو بچه ها رو خبر کردم

نمبخواستم راجب اون مار چیزی به خانومه سزار بگم چون مطمئنم اونم فکر میکرد توهم زده به سرم ....

خانوم سزار سری تکون دادو به سمت بچه ها رفت که دنیلو روی برانکارد گذاشته بودن به سمت حیاط اصلی میبردن

بعد از دور شدن خانم سزار جولی گفت:

بلند شو آنا بدو سرمو بلند کردم کجا؟

بیمارستان دیگه بلند شو زود باش من جایی نیام

وا آنا پس میخوای چیکار کنی داد زدم—:

گفتم نیام من پیام چیکار

به من چه ارتباطی داره

؟؟؟

بغ کرده برگشتو به سمت بچه ها دوید سرخوردم کنج دیوارو همونجا نشستم نمیدونم چه قد

گذشته بود که با صدای فس فسی به خودم اومدم بازم اون مار بود دقیقا جلو روم

با ترس خودمو به دیوار پشت سرم رسوندم اروم خزیدو به سمتم اومد با ترس نگاهش میکردم

که رسید کنار پام

چشامو بستمو منتظر بودم نیشم بزنه که نرمی چیزی و دور مچم احساس کردم چشامو که باز

کردم با ترس از اعماق وجودم جیغ کشیدم

مار سیاه رنگ دور پام پیچیده و بودو سرشو بالا گرفته بودو فقط به اندازه یه دست فاصله

داشتیم نیشش که از دهنش بیرون اومد دستامو جلوی صورتم گرفتم بعد از چند ثانیه که

اتفاقی نیفتاد دستامو برداشتم زل زده بود بهم

وحشتناک ترین صحنه ی عمرم بود

شروع به لرزیدن کردم و از ترس از حال رفتم...

باسوزشی تو دستم چشم باز کردم و چهره ی نگران جولینو روبه روم دیدم بادیدن چشای بازم پشت سر هم و تند تند گفت :

خوبی ؟ خوبی آنا؟ چیشد؟؟؟ چرا بیهوش شدی

چه اتفاقی برات افتاد؟ باترس به اطرافم نگاه کردم من کجام؟

بیمارستانی آنا ما تورو بیهوش پیدا کردیم

صحنه های خزیدن اون مار روی پام اومد جلوی چشمم خیلی ترسناک بود

ناخداگاه تو خودم مچاله شدم من میرم برگه ترخیستو بگیرم آنا - سری تکون دادم و چیزی نگفتم

بعد از رفتن جولینو همش با ترس به اطرافم نگاه میکردم همش فکر میکردم که اون مار

اینجاس اخه اون مار لعنتی چی بود

چرا چشاش وحشتو به تنم تزریق میکرد چرا احساس میکردم جور خاصی نگام میکنه از همه

مهم تر چرا اسیبی بهم نرسونده؟؟؟؟

تو این فکر بودم که جولینو با برگه ترخیص برگشت کمکم کرد لباسمو پیوشم و با هم رفتیم

بیرون

با کمک جولینو روی تخت نشستم

بابا بزرگ با نگرانی بالای سرم ایستاده بود و نگام میکرد.

دستشو گرفتم



-اوه پدر بزرگ من حال خوبه نگران نباشین و بعد با لبخند گفتم :

-پروفسور جونم برو به آزمایشات برس، من خوبم دسته چروکیدشو که توی دستم بود  
بوسیدم ...

پدر بزرگ با لبخند زیبایی که روی لبش جا خوش کرده بود فشاری به دستم دادو از اتاق  
بیرون رفت .

جولی

-هان

میگم پاشو بریم جنگل چـــــی؟؟ گوشامو گرفتم چته کر شدم..

با اخم گفت :

تو حالت خوب نیست همیشه نه جولی من خوبم بـــــریمممم

بعدم از روی تخت بلند شدمو به سمت کمد لباسام رفتم شلوار لی زغالیمو به همراه تیشرت  
سفیدمو پوشیدم.

جلیقه ی هم رنگ شلوارم تنم کردم موهام همونطور باز دورم ریخته بودن حوصله ی  
بستنشو نداشتم

جولی با غرولند از جاش بلند شدو رفت کولشو از خونه برداره دم در منتظرش ایستادم  
بالاخره بعد از پنج مین برگشت سوار پورشه مشکی رنگم شدیم  
ماشینو روشن کردم راه افتادم به سمت جنگل گمشده...

خیره شدم به همونجایی که اون مارو دیده بودم .

جولی دستمو کشیدو به سمت جنگل راه افتاد ازبین درختا رد میشدیم

جلوتر که رفتیم چشمم به غاری افتاد که پشت درختا پنهان شده بود دست جولی و به اون

سمت کشیدمو باهم به سمت غار قدم برداشتیم وارد غار شدیم خیلی تاریک بود جولی چراغ

قوه ای از جیب کنار کولش بیرون کشیدو روشنش کرد خیلی تاریک بود

یه دفه احساس کردم یه چیزی رفت زیر پام جیغ کشیدمو پامو عقب گذاشتم جولی نور چراغ

قوه رو پایین انداخت.

-با دیدن جنازه ی روباه غرق خون عق زدم جولی جلو تر رفتو نورو انداخت رو بدنه روباه اوه

خدای من این دیگه رد چیه به سمتش رفته کنارش زانو زدم جولی روباره گفت :

-حتما یه حیوون وحشی مثله گرگ اینکارو کرده زدم تو سرش

( جولی خنگ اخه حیوون وحشی همچین کاری کنه میخورتش نه اینکه بندازتش اینجا...)

سرشو خاروند و گفت :

راست میگیااا ..

و بعد با دقت روباه و واریسی کرد یه دفعه جیغی کشیدو عقب رفت با تعجب به سمتش رفتم

جولی..

جولی تو حالت خوبه؟؟ چیشده ؟ اون..

اون

اون چیه جولی؟

-اون جای دندونای یه خون آشامه باورم نمیشه خون آشاما وجود دارن همه چیز واقعه

بی توجه به حرفای جولی به سمت جسد روباه قدم گذاشتم که صدای فس فس شنایی به گوشم خورد... با ترس به انتهای غار نگاه کردم...

صدای فس فس هر لحظه بلند و بلند تر میشد...

برگشتمو به جولی نگاه کردم ولی اون به جسد خیره شده بود صداش کردم -جولی هوم صدارو میشنوی؟

نگاهشو از روباه گرفتو زل زد بهم

-صدای چی؟

اخمی بین ابروهام نشست صدای فس فسو میشنوی؟ نه صدایی نمیداد که...

حتما خرافاتی شدی ولی من میشنوم .

خیلی واضح گوش کن...

-نه صدایی نمیداد و بعد دستمو گرفتو کشید

هرچی جلو تر میرفتیم بیشتر صدای اون فس فس به گوشم میرسید یهو جولی وایستاد

وای کولمو جا گذاشتم کنار اون روباه...

تو همینجا بمون من زود برمیگردم

و بعد بدون این که اجازه ی حرف زدن بهم بده به سمت عقب دوید گوشیمو از جیبم بیرون

کشیدم و چراغ قوشو روشن کردم به اطراف نگاه کردم تا شاید بینمش ولی فقط تاریکیه

محض بود ترسم هر لحظه بیشتر میشد

خدای من احساس میکردم اون مار باز زل زده بهم

با احساس وجود چیزی پشت سرم با وحشت برگشتم و نور گوشیو از زمین کندمو بالا گرفتم  
با چیزی که دیدم از اعماق وجودم جیغ کشیدم...

خدای من...

با ترس یک قدم به سمت عقب گذاشتم  
چشای نقره فامی که توی تاریکی بهم زل زده بودن وحشتناک ترین چیزی بود که توی عمرم  
دیدم برق میزدن مثل شیشه بودن  
خیلی خیلی وهم انگیز بود اون نیشای بلند ...

پام به سنگ ریزه های روی زمین گیر کردو به زمین خوردم بهم نزدیک شد چشاش  
میدرخشید

تا به حال چنین چشمایی ندیده بودم در عین ترسناک بودنش زیبا بود هرم نفس هاش توی  
صورتتم میخورد

با تک تک سلول های بدنم ترسو احساس میکردم چیزی روی دستم قرار گرفت

دوباره جیغ کشیدمو به دستم نگاه کردم

خدای من دستام توی دستای بزرگی پنهان شده بود شروع به جیغ زدن کردم

اینقد جیغ زدم که از حال رفتم....

آنا...

-آنا تورو خدا بیدار شو

صدای آنا رو بالای سرم میشنیدم توی صداش لرزش مشخص بود انگار داشت گریه میکرد  
 قطرات ابی که روی صورتم ریخته شد باعث شد پلکامو از هم باز کنم چهره ی رنگ پریده ی  
 جولی رو بینم با دیدنه چشای بازم گفت :

آنا خوبی حالت خوبه؟ چت شده؟؟؟

با ترس تو جام نشستم و به اطرافم نگاه کردم ولی اثری از اون موجود نبود!

با ترس تو بغل جولی پنهان شدم

انگارفهمید خیلی ترسیدم چون بدون گفتن حرفی کمکم کرد از جام بلند بشم دستمو گرفتم  
 بلندم کرد

بهش تکیه کردم و اروم اروم به سمت ورودیه غار رفتیم....

حالم خیلی بد بود

به محض خارج شدن از غار نفس حبس شدمو بیرون فرستادم

به کمک جولی سوار ماشین شدم جولی پاشینو دور زدو خواست سوار ماشین بشه که یهو  
 نمیدونم چی شد جیغ بلندی کشید

با اون حال از ماشین پریدم پاشینو به سمتش رفتم

....

با چشای گرد به صحنه مقابلم نگریستم جولی افتاده بود روی زمینو از هوش رفته بود.

اون موجود لعنتی بالای سرش ایستاده بود ولی ..

این که اون نبود  
 باترس یک قدم به عقب برداشتم ..  
 چهره ی فوق وحشتناکی داشت  
 چشاش گرد و سیاه بود و لایه ی نقره ای رنگی روشو پوشونده بود نیشای بلندی که لته هاشو  
 پاره کرده بود با یه جهش خودشو بهم رسوند  
 جیغی که از گلوم خارج شد اینقد بلند بود که هنجرمو پاره کرد نیشاشو کنار گلوم احساس  
 میکردم ولی جرات تکون خوردن نداشتم داشتم از حال میرفتم.  
 دیدم تار شده بود که ناگهان از حصار اون موجود وحشت ناک رها شدم ...  
 روی زمین افتاده بودو جیغای وحشتناکی میکشید اینقد حالم خراب بود که دیگه نایی برای  
 ایستادن نداشتم همونجا نقش زمین شدم  
 ....  
 احساس میکردم کسی کنارم زانو زده بعد از چند دقیقه روی هوا معلق شدم  
 دیدم تاره تار شدو کم کم دیگه نفهمیدم چی اطرافم میگذره  
 -پلکامو از هم باز کردم به اطرافم نگاه کردم روی تختم بودم!  
 سرم به شدت درد میکرد..  
 چشممو بستم یهو مغزم شروع به یاد اوری کرد -از جا پریدم من . . .  
 من تو جنگل بودم

تو اتاقم چیکار میکنم؟ چطوری اخه ???

اخیرین چیزی که یادم بود معلق شدنم تو هوا بود ولی اخه چجوری؟

-جولییییی وای خدا جولی کجاس!

بادو از اتاق خارج شدمو رفتم پایین

پام روی اخیرین پله بود که در ورودی باز شد و جولی سر حال وارد شد با چشای گرد به طرفش

رفتم....

تو...

تو خوبی جولی؟ سالمی؟؟؟

اتفاقی برات نیافتاد؟

باچشای گرد شده ی جولی گیج شدم!

-چیشده آنا تو حالت خوبه؟ چرا اینقد پریشونی؟

-تو جنگل من از حال رفتم چیشد..

جنگل؟

کدوم جنگل چی داری میگی تو رفتی جنگل؟

با دهن باز بهش نگاه میکردم یعنی اون چیزی یادش نیست؟ جولی منو تو الان تو جنگل بودیم

اون...

اون خون آشام بالای سرت بود تو از حال رفته بودی اون خیلی وحشتناک بود به من حمله

کرد!



یهو جولی زد زیر خنده وای آنا تو خواب دیدی ما که هنوز از خونه بیرون نرفتیم من تازه اومدم دنبالت که بریم نه واقعی بود خودم دیدم با چشای خودم خواب نبود تو یادت نمیاد شاید کاری کرده یادت نیاد نشستم روی زمین وای خدایا دارم دیوونه میشم...

جولی نشست کنارم آنا فقط یه خواب بوده خودتو اذیت نکن دوست من بلند شو برو حاضر شو تا بریم من..من میترسم

واقعی تر از اون چیزی بود که خیال کنم خوابه اشکام بدون اجازه گونه هامو خیس کردن گریه نکن آنا

بلند شو عزیزم

بیا بریم یه ابی به دستو صورتت بزن بعدش بریم

با کمک جولی به اتاقم رفتم

بعد از شستن دستو صورتم در کمدو باز کردم

بلوز استین سه ربع فیروزه ایمو به همراه دامن چین دار کوتاهم پوشیدم جولی روی تخت نشسته بود عمیقا تو فکر فرو رفته بود به چی فکر میکنی جولیا؟

آنا تو واقعا تو خوابت خون آشام دیدی؟؟؟ چه شکلی بود باهش حرف زدی؟

سرمو به نشونه ی نفی تکون دادم نه اون واقعا ترسناک بود چشاش...

چشاش خیلی خیلی ترسناک بود!

آنا نکنه کارمون نتیجه و پیامد بدی داشته باشه؟

شاید... شاید دارن بهمون اخطار میدن که نباید پا تو قلمروشون بزاریم!  
 با حرفای جولی دلهره ای تو دلم به وجود اومد ولی پشش زدمو با لبخند گفتم:  
 جولیا ما تا تهش میریم.  
 من....  
 من اون خون آشامو با چشمای خودم دیدم.  
 -و حالا شک دارم که وجود دارن یا نه!  
 عقم میگه خون آشام وجود نداره ولی چیزی که دیدم چی؟ میخام اون جنگلو پیدا کنم  
 اولش فقط برای این بود که به تو ثابت کنم خون آشامی وجود نداره و همش واسه قصه هاس  
 میخواستم ثابت کنم جنگل گمشده ای نیست  
 ولی حالا که خودم اون خون آشامو دیدم میخام به ماجراجویییم ادامه بدم تا به خودم ثابت بشه  
 تا بفهمم همش خواب بوده و واقعا خون آشامی وجود نداره یا...  
 وجود داره و همه چیز واقعیه  
 بفهمم واقعا دنیایی تو تاریکی هست یا نه؟ جولی باهام میای؟ همراهی تا آخرش؟  
 تو راهی که شاید فقط یه ماجراجویی باشه شایدم...  
 یه مسیر پر از ترس و خطر!  
 جولی از جاش بلند شدو اومد رو به روم و ایستاد محکم بغلم کرد  
 آنا منو تو باهم شروع کردیمو با هم تمومش میکنیم با هم این ماجراجویی رو ادامه میدیم  
 آنا اینو بدون من همیشه کنارتم تو...

بهترین دوست منی

لبخندی دلنشینی که چهرمو پوشونده بود حس میکردم حس همراه داشتن جولی دوست من بود ...

با هم همگام از اتاق خارج شدیم

برای پدر بزرگ یادداشت گذاشتم که با جولی میرم بیرون

از خونه خارج شدیم

به سمت ماشین رفتمو در راننده رو باز کردم و نشستم استارت زدم که جولیم سوار شد پامو

روی گاز گذاشتم ماشین با سرعت راه افتاد صدای جیغ لاستیکا بلند شد

جولی سرشو از پنجره بیرون برد و بلند جیغ و داد کرد یه—ووهوووو

ه—ووور!!!!!!

پیش به س—وی ماجرا جوییییی

دستشو گرفتم و کشیدمش داخل بشین خطر ناکه ا...آنا مثل پیر زنا باز غر زدی؟ بزار شاد

باشیم دیگه بعدم قیافشو مظلوم کرد سری تکون دادم کار همیشش بود

بعد اینکه اشتباهی میکرد یا میخواست خودشو لوس کنه قیافشو این شکلی میکرد!!!

خیله خوب، قیافتو اون شکلی نکن جولیا

با شنیدن حرفم لبخند دندون نمایی از به کرسی نشوندنه حرفش زدو دوباره سرشو از پنجره

بیرون برد.

ولی این دفعه دیگه جیغ جیغ نکرد.

-بعد از سی مین به مقصد رسیدیم ماشینو پارک کردم به سمت غار رفتیم

چراغ قوه ی کوچیکمو از جیبم خارج کردم روشنش کردم جولی سرش تو کولش بودو دنبال چیزی میگشت جولی بیا بریم توی غار دیگه

ا...یه دقیقه صبر کن

بعد از چند مین بالاخره سرشو از کیف بیرون آورد و گفت :

پیداش کردمممم

و دستشو بالا آوردو با لبخندی عظیم مثله اونایی که چیزبو فتح کردن چیزی که داخل دستش

بودو نشونم داد برق چاقوی تو دستش چشممو زد با تعجب و بهت گفتم :

این دیگه چیه جولیا؟ با خنده گفت :

ا... نمیدونی این یه وسیله که بهش میگن چاقو و کاربردای زیادی داره یاد گرفتی دختر گلم؟

با اخم گفتم :

چرا مسخره بازی درمیزی ؟ اونو برای چی آوردی جولی؟؟؟

-ایش آنا توام که به هرچیزی گیر بده ...

لازمون میشه

بعدشم بی توجه به من چراغ قوشو روشن کردو رفت تویه غار بدو رفتم دنبالش وایسا منم

بیام...

خودمو بهش رسوندم

-آروم تر جولی

چرا اینقد تند راه میری آخه؟ اینقد غر نزن پیرزن، راه برو!

بازوشو گرفتم و سعی کردم قدم هامو باهاش هماهنگ کنم هر چی جلوتر میرفتیم تاریکی

بیشتر و بیشتر میشد

با نور چراغ قوه ها جلوی پامونو میدیدیم

سکوت مرگباری غارو فرا گرفته بود که یکم دلهره اور بود برام فقط صدای قدم هامون شنیده

میشد!

احساس میکردم که جولیم حال منو داره ولی به روی خودش نمیآورد یکم جلوتر رفتیم که یهو

جولی ایستاد چیزی شده جولی؟

یه نگاه به جلو بندازی متوجه میشی...

نور چراغ قوه رو بالا اوردم یه دوراهی جلومون بود!

حالا چیکار کنیم آنا؟ نمیدونم...

اوممم میگم بیا از سمت راست بریم سرمو تکون دادم.

باشه راه بیافت

صدای سنگ ریزه های زیر پامون سکوتو میشکستو فضا رو ترسناک تر ازاون چیزی که بود

نشون میداد همون جور داشتیم جلو میرفتیم که یهو چیزی رو احساس کردم که از روی سرم

رد شد .....

از ترس جیغ بلندی کشیدمو بازوی جولینو چسبیدم چی...چی بود؟ -نمیدونم...

نور چراغ قوشو به سمت بالا انداخت

-هوممم...موجود کوچولو پس کار تو بود!

با تعجب به بالا نگاه کردم یه خفاش...

به چی نگاه میکنی آنا

بیا بریم

دوباره حرکت کردیم هرچی جلوتر میرفتیم ترسم بیشتر میشد باز صدای فس فس لعنتی به

گوشم خورد نور چراغ قوه رو روی زمین چرخوندم ...

با دیدن چیزی که کناره ی غار بود از اعماق وجودم جیغ کشیدم با ترس خیره به جنازه ای

بودم که مار سیاه رنگ جلوش چمبره زده بود گردن جنازه غرق در خون بودو چشاش ...

چشاش بهم خیره شده بودن

جولی با جیغ من به سمت جنازه برگشته بودو شکه به اون نگاه میکرد

بعد از چند ثانیه انگار به خودش اومده بود شروع به جیغ زدن کرد و دستمو گرفتمو باهم شروع

به دویدن کردیم بعد از چند مین هردو ایستادیمو شروع به نفس نفس زدن کردیم اونجا رو

بین آنا...

سرمو بلند کردم به سمتی که گفت نگاه کردم

روزنه ی نوری از نزدیکی دیده میشدو این نشون میداد خروجیه دیگه ی غاره بیا بریم ببینیم

چیہ ...

صبر کن آنا.

شاید خطر ناک باشه

ماهیچ وسیله ای برای دفاع از خودمون نداریم بهتره برگردیم یه روزه دیگه میایم ولی اون مار...

چجوری میخای دوباره به اونجا برگردی؟ من از اون مار سیاه رنگ وحشت دارم

چاره ای نداریم آنا!

همیشه که نمیتونیم اینجا بمونیم ...

بعدشم ، اون مار اگه میخواست به ما آسیبی برسونه تا الان رسونده بود.

-نمیدونم چرا همه جا هست ولی اینو میدونم که خطری برامون نداره.

از کجا میدونی ؟ اون میخواد مارو بکشه..

نمیدونم آنا خودمم گیجم!

بیا بریم

با هم شروع به گام برداشتن رو به عقب کردیم صدای فس فسش تو گوشم بود

تو مغزم میپیچیدو اذیتم میکرد اونقدری که میخواستم داد بزمو سرمو به دیوار بکوبم بالاخره

رسیدیم به اون نقطه هنوز به همون حالت چمبره زده بود فکر کنم وجودمونو حس کرده بود

چون سرش به سمتمون برگشت و زل زد بهم ...

از چشاش میترسیدم

از اینکه عکس العملی از خودش نشون نمیداد میترسیدم یعنی چه فکری تو سرشه آهسته به سمتم خزید که شروع به فرار کردن کردم جولیم پشت سرم میدوید صدای فس فسش از پشت سر به گوش میرسید انگار قدم به قدم در حال تعقیبمون بود بالاخره به ورودیه غار رسیدیمو خارج شدیم به سرعت خودمونو به ماشین رسوندیم درست وقتی که میخواستیم سوار بشم اون مارو دیدم که کناردرختی بود یهو اون مار...

با چشای گرد شده به صحنه مقابلم چشم دوختم این غیر ممکن بود خدای من....

باور کردنش برام خیلی سخت بود اون..

یه پسر با چهره ی زیبا رو به روم ایستاده بود...

چشاش خیلی اشنا بود!

ولی یادم نمیومد کجا دیدمش قدرت تکون خوردن نداشتم مثل ماه میدرخشید به زیباییه مهتاب خیره شده بودیم بهم نگاهش خیلی سنگین بود لبخند دل فریبی کنج لبش جاخوش کرده بود نمیتونستم ازش چشم بردارم با صدای جولی که حیرت زده میگفت :

...oh

my

god

به

خودم

اومدم



Wo  
w

این غیر ممکنه به جولی نگاه کردم اون ....

اون همون ماره جولی ما نباید گولشو بخوریم زود سوار شو اون خطر ناکه

با تموم شدن حرفم در ماشینو باز کردم نشستم

وقتی میخواستم درو ببینم دوباره چشمم به اون عجیب الخلقه افتاد در کمال تعجب بهم

چشمکی زد و روشو به سمت مخالف چرخوند و رفت نفس عمیقی کشیدمو استارت زدم ....

به سمت شهر حرکت کردم

جولی کل راهو ساکت بود و چیزی نمیگفت فکرم لحظه ای از اون پسر دور نمیشد چطور

ممکنه اخه؟ یه مار ..

انسان!

چشای اون مار مشکی اونوقت چشای اون پسر

هضم چیزایی که دیده بودم برام سخت بود

اون قدر تو فکر و خیال فرو رفته بودم که اصلا متوجه رسیدنمون نشدم فقط خدا هومونو

داشت که تصادف نکردیم باجولی وارد خونه شدیم

جولی مستقیم به اتاقم رفت ولی من به سمت اشپزخونه گام برداشتم کت تو اشپزخونه درحال

درست کردن کیک بود .

لیوان ابی برای خودم ریختم و یک نفس همه اش رو سر کشیدم  
بعد از اینکه یکم حالم جا اومد به کتی گفتم که وقتی کیک خوشمزش آماده شد با قهوه برامون  
بیاره و به اتاقم برگشتم

برای امروز انرژی زیادی صرف کرده بودم کنار جولی روی تخت ولو شدمو به خواب رفتم...  
با تابش مستقیم خورشید رو صورتم چشاموباز کردم اه لعنتی کی پرده رو کشیده  
با چشای بسته تو جام نشستم و شروع به مالیدن چشم کردم کم کم موقعیت دستم اومد و  
چشامو باز کردم افتاب تا نیمه اتاقو گرفته بود سرمو به سمت پنجره چرخوندم یهو چشم  
گرد شد ا...

این اینجا چیکار میکنه  
با دستش برام بای بای کرد که یه متر پریدم هوا که چرخید از پنجره پرید پایین یا خدا با  
حیرت از جام بلند شدمو به سمت پنجره رفتمو پایینو نگاه کردم ریلکس داشت قدم  
برمیداشت خدایا این دیگه چه موجودیه چه چشای قشنگیم داشت میشه گفت خاکستری  
برگشتم و به ساعت دیواری نگاه کردم هنگ کردم...  
ساعت دوازده بود واو چه قد خوایدم...

جولی کجاس؟ حتما رفته خونشون

به سمت سرویس بهداشتی رفتم

بعد از شستن دستو صورتم بیرون اومدم و لباسامو که تو تنم چروک شده بودن عوض کردم  
شلوار جینو تیشرت قرمزی پوشیدمو موهامو دم اسبی بستم از اتاق بیرون رفتم و پله ها رو دو  
تا یکی پایین رفتم

به اشپزخونه که رسیدم پدر بزرگو دیدم که روی صندلی نشسته و قهوه میخوره به سمتش رفتم و محکم گونشو بوسیدم

سلام بر عشق من

خوبی پدربزرگ دوست داشتنیه خودم؟

پدر بزرگ با خنده لپمو گرفت و گفت: خوبم نوه ی شیرین زبونم خوبی بابا جان؟ این روزا همش بیرونی ها حواست هست؟

هوم خوب با جولی داریم ماجراجویی میکنم پروفیسور جونم ماجراجویی ..

چه ماجرا جویی ???

میخوایم به خودمون اثبات کنیم که خون آشام وجود داره یا نه؟ پدر بزرگ با اندکی تامل گفت :

ماجراجویییه خطرناکیو دنبال کردین آنا لطفا مراقب خودت باش دستای پرچروکشو گرفتم توی دستام نگران نباش پدربزرگ و بعد با محبت روی دستاشو بوسیدم پدربزرگ دنیای من بود...

بعد از خوردن ناهار پدر بزرگ به آزمایشگاهش رفت منم به اتاقم برگشتم

دفتر طراحیمو از کتابخونه گوشه اتاقم برداشتم نشستم روی صندلی میز مطالعه یه صفحه جدید باز کردم مدادمو برداشتمو شروع به کشیدن کردم

با تموم شدن نقاشیم به طرحی که کشیده بودم چشم دوختم من...

ناخداگاه اونو کشیده بودم

دقیقا خودش شده بود خیلی قشنگ شده بود

یه نقاشی از اون پسر عجیب الخلقه یه پسر که میتونه مار بشه یعنی چرا مدام دنبالمونه؟

چهرش که زیادی مظلوم بود یعنی خطر ناکه؟

کلی علامت سوال تو ذهنم بود!

-هیچ جوابی هم برای سوالم نداشتم.

دفترو بستم و به سمت ساعت برگشتم و او ساعت هشت شب بود اصلا متوجه گذر زمان نشدم

به سرعت به سمت کوله مدرسم رفتم تا تکالیف فردا رو انجام بدم بعد از به اتمام رسیدن

مسائل مزخرف ریاضی برای شام رفتم پایین بوی غذا که به بینیم خورد چشمم برق زد .....

غذای ایرانی

با دو خودمو به اشپزخونا رسوندم و از کتی خواستم تا برام از قیমে های خوشمزش بکشه مثل

قهطی زده ها به جون غذای بخت برگشته ی توی بشقاب افتادم و همشو خوردم بعد از تموم

کردن غدام از کتی تشکر کردم به اتاقم برگشتم روی تخت ولو شدمو خودمو به دنیای خواب

سپردم هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای تق تقی به گوشم خورد کلافه تو جام نشستم

انگار یکی داشت با سنگ به پنجره اتاق میکوبید.

از جام بلند شدمو پنجره رو باز کردم اه بازم اون لعنتی.

با عصبانیت گفتم:

چی از جونم میخای؟ چرا همه جا هستی؟ چیکار داری؟ برو...

از اینجا برو...

ازت میترسم لعنتی... میفهمی؟ اخی تو چی هستی؟ چجور موجودی؟

با حبس شدنم تو یه جای گرم زبونم بند اومد ترس اروم اروم تو دلم لونه کرد ترس امیخته به  
یه حس خوب چه اغوش گرمی داشت!

با ترس سرمو بلند کردم تا ببینم چه چیزی در انتظارمه که...

نفسم برید لال شدم خدایا....

یعنی...

یه موجود که نمیدونم چیه منو بوسید با ترس تقلا کردم تا ازش فاصله بگیرم خیلی راحت

دستاش از دورم باز شد خیلی خیلی عجیب بود چون هیچی نمیگفت

اروم دستاشو از دورم باز کرد و گذاشت عقب بکشم!!!

حس خیلی بدی بود ...

زل زده بود بهم

با ترس قدم به قدم عقب رفتم با لبخند نگام میکرد انگار از ترسم لذت میبرد

به محض اینکه حس کردم توی اتاقم زود پنجره رو بستم سرمو بلند کردم تا عکس العملشو

ببینم ولی نبود با تعجب از پشت پنجره به بیرون نگاه کردم کجا رفت...

با برگشتم دو متر پریدم هوا به در اتاقم تکیه کرده بود

چشاش برق عجیبی داشت تو...

تو چجوری اومدی تو؟ نمیدونم چرا حرف نمیزد میترسیدم از جام تکون بخورم یاد حرف

مامانم افتادم

آنا هر وقت از هر چیزی ترسیدی به این کتاب پناه بیار دخترم این یه کتاب مقدسه خیلی مراقبش باش ازت محافظت میکنه !

به سمت میزم رفتم و کشوی اولشو باز کردم کتابی که مادرم قران نامیده بودواز داخل کشو بیرون اوردم وتواغوشم گرفتم اولین قطره اشکم چکید

دلم برای مامانم خیلی تنگ شده بود تعجبو تو چشای اون میدیدم یکم نگام کرد

بعد اروم برگشتو از اتاق خارج شد

روی کتابو بوسیدم و گذاشتمش داخل کشو ..

روی تخت دراز کشیدم و پتورو تا زیر گلوم بالا کشیدم تو خاطرات مامانم گم شدم کاش پیشم بود.

دلم خیلی براش تنگ شده بود...

کم کم خواب مهمون چشمم شدو تو دنیای بی خبری فرو رفتم.

با صدای زنگ هشدار گوشی که داشت خودشو خفه میکرد چشممو باز کردم.

از جام بلند شدمو رفتم دسشویی

جلوی اینه چند مشت اب به صورتم زدم و مسواک کردم بعد از مسواک زدن بیرون اومدم و

شروع به پوشیدن لباسام کردم موهامو شونه زدمو بعد یه طرفه گیسشون کردم و روی شونم

انداختم کتونهای قرمز مشکیمو پام کردم با برداشتن کولم از اتاق خارج شدم

رفتم اشپزخونه و با نونه تست یه ساندویچ مربا برای خودم درست کردم و از خونه خارج شدم  
جولی هم همون موقع از خونشون بیرون اومد با هم به سمت مدرسه راه افتادیم  
تو راه کل اتفاقای دیشبو براش تعریف کردم جولای با هیجان به حرفام گوش میکرد به محض  
تموم شدن حرفم با جیغ گفت :

وایی اون تورو بوسید...

سری از تاسف تکون دادم

جولای از کل حرفای من فقط همین قسمتشو متوجه شدی ؟

با نیش باز سرشو تکون داد..

موقع ورود به دبیرستان دنیلو دیدیم که همزمان با ما میخواست وارد بشه از اون روز که  
بردنش بیمارستان نه دیده بودمش و نه خبری ازش داشتم . -جلو اومد

سلام آنا. سلام جولای خوبین دخترا؟

وبعد بدونه اینکه منتظر جواب ما باشه گفت :

آنا باید باهات صحبت کنم عزیزم هوم این چه زود خودمونی شد دنبالش راه افتادم

رفت پشت دیوار تریای مدرسه بهش رسیدم جای خلوتی بود چی شده دنیل؟؟؟

به پشت سرم نگاهی انداختم و در همون حین گفتم :

چه حرفی با من داری که تویه جایه به این خلوتی باید بگی

تا سرمو برگردوندم لباس روی لبام قرار گرفت و به شدت شروع به بوسیدنم کرد چشم از  
فرت تعجب گرد شده بود.

با تقلا سعی در جدا کردن خودم از دنیل داشتم ولی زورش زیاد بودو حتی میلی متری از جاش تکون نخورد بعد از چند مین که برای من چند قرن گذشت لبامو ول کرد و نفس عمیقی کشید بوسه کوتاهی به لبم زد و محکم تو آغوشش فشردم آنا دلم برات تنگ شده بود  
یه بار دیگه با تمام توانم هلش دادم که ازم کمی فاصله گرفت دستمو بالا بردمو سیلیه محکمی تو صورتش زدم دیگه هیچ وقت اینکار و تکرار نکن دنیل.....

دستشو روی صورتش گذاشته بود و با بهت نگام میکرد  
بعد از چند ثانیه انگار به خودش اومده بود دستشو بالا برد تا کارمو تلافی کنه...  
از ترس دستامو جلوی صورتم گرفتم!  
بعد از چندثانیه که دیدم اتفاقی نیافتاد دستمو از روی صورتم کنار بردم با تعجب به دنیل که صورتش از درد جمع شده بود نگاه کردم ....  
دستش از پشت توسط کسی گرفته شده بود  
با کنجکاوی نگاه کردم تا شخص پشت سرش و ناجیمو بینم با دیدن اون پسر اه از نهادم در اومد...

بازم اون...  
چرا همه جا هست؟ یعنی اون ناجیه من بود..

با یه هل دنیلو روی زمین پرت کرد

.....

و بعد به سمتم اومد

در یک قدمیم ایستادو با نگاهش وارسیم کرد



انگار میخواست مطمئن بشه حالم خوبه و آسیبی ندیدم  
وقتی دست از کنکاش کردن من برداشت لبخندی بهم زد و روشو برگردوند  
سرشو چرخوندو به دنیل نگاه کرد منم ناخداگاه چرخیدمو به دنیل نگاه کردم ولی انگار از حال  
رفته بود وقتی سرمو برگردوندم خبری از اون پسر نبود...

به سمت سالن ورزش رفتم زنگ اول ورزش داشتیم  
رفتم داخل رخت کن و لباسام رو عوض کردم جولی وارد اتاق شد خوش گذشت انا با تعجب  
نگاش کردم ها؟؟؟

تو با دنیل قرار میزاری انا؟ نه کی گفته؟

من  
اشتباه میکنی من که همه این مدت پیش تو بودم با چه منطقی همچین فکری کردی عقل کل؟  
لباس اویزون شد یعنی قرار نمیزاری؟

نه

تو چه اصراری برای قرار گذاشتن من با اون داری؟ اخه خوشگلههه

کل دخنرای دبیرستان دوشش دارن چپ چپ نگاش کردم

حالا که اینقد خوبه خودت برو باهاش دوست شو

بعدم رومو ازش برگردوندمو از رخت کن خارج شدم و به سمت بچه ها که دور دبیر ورزش

جمع شده بودن رفتم

بعد از مدرسه با جولی به خونه برگشتیم

جولی گفته بود همه وسایل لازمو برمیداره تا بریم به غار تو اتاقم دراز کشیده بودم به اون پسر فکر میکردم یه پسر که میتونه مار بشه چه اسمی میتونم براش بزارم یه مار سیاه و ترسناک ازدهای سیاه

اینقد درگیر افکارم بودم که نفهمیدم کی خوابم برد. ...

نمیدونم چه قدر از گرم شدن چشمام و به خواب رفتنم گذشته بود که حس کردم چیزی دور پام پیچید خواب از سرم پرید و فوری تو جام نشستم با ترس به پام خیره شدم هیچ چیزی نبود

نفس راحتی کشیدم از اینکه همش خیالات ذهنم بوده بس که به اون پسر فکر کردم دوباره تو جام دراز کشیدمو چشمامو بستم

تصویر اون پسر جلوی صورتم ظاهر شد ولی با نیشای تیزو براق که خون ازشون میچکید وای تخیالات ذهنم تا کجا که پیش نرفته سرمو تکون دادم و چشمامو باز کردم به سقف خیره شدم میترسیدم بخوابم اه لعنتی.. ..

-با نوازش دستی روی صورتم چشم باز کردم .

پدربزرگ بالای سرم لبه ی تخت نشسته بود...

-سلام عزیزم بیدار شدی؟ سلام پدربزرگ بله..

بلندشو که مدرست دیر نشه

بلند شو آنا بدو ببینم نخوابی دوباره هاا از جام بلندشدمو گوشو بوسیدم نه دیگه خوابم نیامد.  
 پدربزرگ وقتی از بیدار شدن من اطمینان پیدا کرد از اتاق خارج شد زود حاضر شدمو کولمو برداشتم قرار بود بریم به غار مدرسه نمیرفتیم

برای همین فرمو پوشیده بودم

یه شلوارک لی مشکی تا زیر زانوم با تاپ مشکی رفتم اشپزخونه و چند تا ساندویچ درست کردم داخل کولم چپوندم و تندى از خونه بیرون رفتم جولى دم در منتظرم بود.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

دیگه راه و یاد گرفته بودیم رفتیم به سمت غار

چراغ قومو روشن کردم چاقوی میوه خوری که باخودم برداشته بودم رو تویه دستم گرفتم با جولى داخل شدیم

سکوتی مرگ بار غار رو فرا گرفته بود

فقط صدای قدم های ما بود که سکوت غار رو میشکست

وقتی به محل جنازه رسیدیم با ترس به اون نقطه خیره شدیم ولی اثری از اون جنازه نبود

جولى نفس عمیقی کشید

نمیدونم از ترس بود یا خیالش راحت شده بود...

-به راهمون ادامه دادیم به اون دوراهی رسیدیم

سمت راست رو پیش گرفتیمو جلو رفتیم.

هرچی جلو تر میرفتیم روشنایی بیشتر میشد تا اینکه به دریچه ای رسیدیم کوچیک بود ولی

میشد ازش رد شد

دستامو از لبه دریچه گرفتمو خودمو بالا کشیدم سرمو بلند کردم تا به بیرون دریچه نگاهی بندازم که...

از ترس خشکم زد...

موجودی که جلوی چشم بود بی شک چیزی به اسم خون آشام بود

با ترس خیره به موجودی بودم که با رحمی نیشای بلندشو تو گلوی دختر بچه ای که در حال دستو پا زدن بود فرو کرده بود

و در حال اشامیدن خونشو گرفتن زندگیش بود...

با ترس به پایین برگشتم

جولی با دیدن حالم سری تکون داد چیشده آنا؟؟؟ چی دیدی؟

فقط تونستم دستمو جلوی دهنش بگیرم که صداش رو نشنوه با دست اشاره کردم عقب گرد کنه فقط میخواستم از اون محیط دور بشم وقتی یکم دور شدیم اروم گفتم:

باید از اینجا بریم جولی فقط بدو

باسرعت از غار خارج شدیمو خودمونو له ماشین رسوندیم سریع سوار شدیمو به سمت شهر گاز دادم حس خیلی بدی داشتم

تصویر دختر بچه مدام جلوی صورتم میومد احساس میکردم اون داره دنبالمون میاد همش از اینه ماشین عقبو چک میکردم بعد از رسیدن باهم به اتاقم رفتیم.

وقتی برای جولی تعریف کردم دستشو جلوی دهنش گرفت و هینی کشید

آنا داری راست میگی؟ پس حقیقته...

اوهوم ح...

هنوز ادامه حرفمو نگفته بودم که جولی جیغ کشید و با ترس به رو به روش خیره شد  
با تعجب برگشتم تا به پنجره پشت سرم نگاه کنم و دلیل جیغ جولی رو بفهمم که ای کاش  
برنمیگشتم...

خدای من...

همون خون آشام بود که از پشت شیشه بهمون زل زده بود جیغی کشیدم و از اتاق فرار کردم  
جولیم همراهم بود

با دو خودمونو به پایین رسوندیم ولی انگار کسی خونه نبود دستای همو گرفته بودیم ...  
صدای شکستن شیشه از بالا به گوش رسید که باعث جیغ دوباره ی ما شد خواستیم فرار کنیم  
که جلورومون دیدیمش

فرار کردم و رفتم پشت مبل ها ولی جولی انگار خشکش زده بود چون از جاش تکون نخورد  
بدنش مثل بید میلرزید لرزش پلکشو میدیدم که میپیرید اون موجود تو ثانیه ای خودش رو به  
جولیا رسوند...

قلبم از دیدن صحنه مقابلم از جا کنده شد و اشکی روی گونم چکید...

نیشای بلند خون آشام تو گردنه ظریف جولیا فرو رفته بود دوستم جلوی چشم داشت دستوپا  
میزد...

ترسو کنار گذاشتم و بادو خودمو به اشپزخونه رسوندم کارد بزرگی برداشتمو به پذیرایی رفتم  
 رنگ جولیا مثل برف شده بود و دیگه خیلی کم دستو پا میزد  
 چاقو رو بالا بردم تا اون خون آشام لعنتی رو از جولی جدا کنم که با فرو رفتن چیز توی گردنم  
 جیغ بلندی کشیدم.

سرمو که برگردوندم یه خون آشامه دیگه رو دیدم. که صورتش به سفیدیه گچ بودو چشای  
 مشکی رنگش گرد شده بودن

نیشاش تویه گردنم فرو رفته بود و داشت تمام خون بدنمو میکشید

باخرین توانم کاردو بالا بردمو فرو کردم تو دستش که دورم پیچیده شده بود دادی از درد  
 کشید و منو ول کرد

ولی بعد از چند دقیقه دوباره روبهم حمله ورشدو من با چشمای خودم دیدم که با چه سرعتی  
 زخمش جوش خورد و خوب شد...

دوباره گارد گرفتم ولی اون دستمو گرفتم نیشاشو تو گردنم فرو کرد دستو پا زدنو چنگ زدن  
 فایده ای نداشت... ..

زورم به اون موجود لعنتی نمیرسید کم کم احساس خلاء بهم دست داد چشم تار شده بود

داشتم از دنیای اطرافم دور میشدم فکر میکردم قراره بمیرم ولی نمیدونستم قراره ....

باسر درد و سوزش روی گردم چشم باز کردم منگ به اطرافم نگاه میکردم

کم کم تصاویر جلوی چشمم اومد و یادم اومد چه اتفاقی افتاده...

زود از جام بلند شدم و به اطرافم نگاه کردم جولی با فاصله کمی از من روی زمین افتاده بود به سمتش رفتم و تکونش دادم جولی

جولی بیدار شو هی جولی با توام ولی جولی جواب نمیداد

خیلی ترسیدم و با جیغ جولیه صدا میکردم جولی تورو خدا چشمتو باز کن جولییییی  
بیدار شو ...

-انگشتاش تکون کوچیکی خورد و اروم پلکاش از هم باز شدن با اشک و خوشحالی تو اغوش کشیدمش و صورتشو بوسیدم پشت سرهم به صورتش بوسه میزدم خداروشکر جولیا خداروشکر که سالمی

با کمک من از جاش بلند شد روکانا پنه نشوندمش

آنا چه اتفاقی افتاد ..

نمیدونم حالت خوبه؟ درد نداری؟ یه احساس بدی دارم آنا گرسنه منم همینطور

وایسا برم یه چیزی بیارم بخوریم رفتم اشپزخونه

در یخچالو که باز کردم بوی خیلی بدی به مشامم خورد انگار همه مواد غذایی که تو یخچال بودن فاسد شده بودن ظرف مربای البالو رو که نزدیک بینیم گرفتم حالم از بوش به هم خورد سرخورده برگشتم پیش جولی چیشده آنا

همه ی مواد غذاییمون فاسد شدن مگه میشه دختر تازه اونا خریده شدن وبعد به آشپزخونه رفت...

بعد از چند دقیقه جولی هم با قیافه درهم برگشت اینجوری همیشه آنا من گرسنه ...

بلند شو بریم خرید

قبل رفتن بیا ببین گردن من چی شده وحشتناک میسوزه...

اون موجود لعنتی انگار نصف خون بدنمو کشیده احساس میکنم رگای بدنم خشک شدن

جولی با کمی تامل دستشو روی گردنش گذاشت و گفت :

منم

به سمتش رفتم و به گردنش نگاه کردم دوتا حفره روی گردنش بود علاوه بر اون رد دندان

ها خراشیده بودن گردن ظریفشو

انگار گردنشو گاز گرفته بود

جولی فکر کنم علاوه بر نوشیدن خونت گازتم گرفته

تا جمله از دهنم خارج شد جولی با جیغ از جاش بلند شدو وبه سمت آینه دوید دنبالش دویدم

چی شده جولی چت شده؟؟؟

جولی گریون از تو آینه به گردنش خیره شد و مدام زیر لب میگفت :

اه خدای من این وحشتناکه باورم نمیشه بدبخت شدیم و ناگهان به سمت من اومد و شروع به

وارسیه گردن من کردو گفت :

وای نه توام....

اون موجودات لعنتی توروهم گاز گرفتن

.....

حالا مگه چیشده جولیا

اون خون آشاما خون مارو خوردن تو برای یه گاز گریه میکنی؟ جولی عصبانی داد زد :



تو نمیفهمی که باگاز گرفتن اونا سمی که وارد بدن ما میشه باعث تبدیل شدمون میشه... ای... این یعنی چی جولی؟ دلهره ی بدی تو دلم نشست یعنی ممکن بود..

حتی فکر کردن بهش هم برام سخت بود جولی با عصبانیت گفت :

بله یعنی ممکنه همین الان منو تو تبدیل شده باشیم به خون آشام !

نشستم رو کاناپه و سرمو بین دستام گرفتم جولی گفت :

آناگه تبدیل شده باشیم چی ؟ اگه خون آشام شده باشیم چی ؟ من نمیخام تبدیل به یه هیولا بشم دلم نمیخواد خون آدما رو بخورم نههه من اینو نمیخام...

حس بدی داشتم خیلی بد دستام میلرزید استرس زیادی داشتم منم نمیخاستم...

نمیخاستم قاتل باشم...

سرم گیج میرفت و بخاطر خونی که از دست داده بودم بود...

به جولی نگاه کردم

سرشو روی رانوهاش گذاشته بود سکوت مزخرفی بود فضای فوق سنگین

حالا چطور باید بفهمیم که هنوز انسانیم یا نه!

جولی - بله

تو میدونی چطور باید بفهمیم که تبدیل شدیم یا نه؟ اره آنا

و به احتمال نود درصد ما الان تبدیل شدیمو به خون احتیاج داریم برای همینم غذاها برامون

بوی بدی داشت ما به خون نیاز داریم

و اینکه اگه واقعا تبدیل شده باشیم...  
 نباید جلوی نور خورشید قرار بگیریم  
 فقط با حلقه هایی میشه اینکارو کرد که اطلاعات زیادی راجبش ندارم ولی اگه اون حلقه ها  
 دستمون نباشه خاکستر میشیم...  
 نباید از خونه بیرون بریم چون الان روزه جولی شاید تبدیل نشده باشیم میدونم ولی باید تا  
 شب صبر کنیم بهتره بریم اتاقت  
 ما اگه واقعا تبدیل شده باشیم ممکنه به پدربزرگو کتی اسیبی برسونیم  
 به محض باز کردن در اتاق نوری که از پنجره ی شکسته به داخل اتاق تاییده میشد چشمو به  
 شدت سوزوند سریع در رو بستم  
 جولی که پشت سرم بود با تعجب نگام میکرد چته  
 چرا اینجوری شدی؟ ما تبدیل شدیم جولی با تعجب و ترس گفت :  
 تو از کجا میدونی؟ نور ...  
 چشای من ..  
 وقتی در اتاقو باز کردم داشت چشمو میسوزوند حالا چیکار کنیم جولی؟ اشکام شروع به  
 فروریختن کردن  
 تنها جایی که میتونیم فعلا بریم کتاب خونه پدربزرگه که تاریکه و هیچ پنجره ای نداره به  
 سمت اتاق انتهاییه سالن راه افتادیم...  
 خدایا..

حالم خیلی بد بود اشکام بند نمیومد

من نمیخام یه خون خوار بشم...

اَهه آنا چرا همچین میکنی؟ بیا بشین دیگه

من سرم گیج رفت تو این همه راه رفتی.....

نشستم رو صندلی نگام و به رو به رو دوختم

یه کمد با قفسه های بزرگ که پراز کتاب بود...

سرمو روی میز گذاشتم

چندین ساعت بود که تویه کتاب خونه ساکت نشسته بودیم کم کم خواب به چشم نشست...

آنا ...

آنا بیدار شو

چشامو باز کردم به جولی نگاه کردم بلند شو شب شده آنا

بدنم خشک شده بود تو جام صاف شده که صدای استخونام در اومد از جام بلندشدم

ولی سرم به شدت گیج رفت و باعث شد دوباره توجام بشینم اوه آنا تو خیلی ضعیف شدی

ما به خون احتیاج داریم و باید هرچه سریع تر تغذیه بشیم یه... یعنی چی جولی یعنی باید خون

بخوریم؟ نهههه من نمیتونم تنها راه همینه آنا وگرنه زنده نمیونیم

با من بیا دستمو گرفت و به سمت پنجره برد

با تعجب به ملافه هایی که به هم گره زده شده بودن و مثله یه طناب درست شده بودن نگاه می

کردم بدو دیگه ها؟ چیکار کنم اینا چیه جولی چرا ملافه هارو به هم گره زدی؟ دیوونه شدی؟

باید از اینجا بریم

وا مگه پله ها رو ازت گرفتن اخه؟

ممکنه بوی کتی یا حتی پدربزرگ بهمون بخوره و اسیبی بهشون برسونیم ما الان به شدت به

خون احتیاج داریم زود باش انا

جلو رفتم و اروم پاهامو از پنجره رد کردم محکم از ملافه گرفتم و رفتم پایین بعد از من جولی

اومدو بعد به سمت ماشین رفتیم سوار شدیم

-کجا میری جولی جنگل

چییبی تو این تاریکی نه من میتروم دستمو کشید چاره ای نداریم

با سرعت به سمت جنگل میروند وقتی رسیدیم از پیاده شدن میترسیدم همه جا تاریک و خوف

برانگیز بود

جولی خم شدو از تو داشبورد چراغ قوه ای دراوردو پیاده شد باترس پیاده شدم و به جولی

چسبیدم راه افتاد

با دقت به اطراف نگاه میکرد

یکی از بوته ها لرزید باعث شد بپریم پشت جولی جولی نفسی کشید انا حسش میکنی

من حس میکنم خرگوشیو که پشت اون بوته هاس ها؟ دقت کن

به بوته ها زل زدم و تمرکز کردم

باورم نمیشد خونی که تو رگای خرگوش در جریان بود رو حس میکردم جولی اروم جلو رفت

و بوته هارو کنار زد یه خرگوش تقریبا زرد رنگ بود

جولی گرفتش و به سمت بینیش برد و با ولع بو کشید...

بوی خون که به بینیم خورد یه جوری شدم

حس میکردم با تمام وجود میخامش درد بدی زیر لته هام به وجود اومده بود حس میکردم لته هام در حال پاره شدن دردش وحشتناک بود اونقدری که جیغم در اومد حس کردم لته هام جر خوردن وای خدایا تبدیل شده بودم

نیشای بلندبو که از لته هام بیرون زده بود حس میکردم عطش زیادی داشتم حالمو درک نمیکردم انگار من نبودم

خرگوش تو دستای جولی رو چنگ زدم و نیشای تیزمو تو گردنش فرو کردم انگار میدونستم رگش دقیقا کجاست

شریان خون که زیر نیشام جاری شد حس فوق العاده ای بود خون گرم خرگوش حس عالی رو بهم داده بود طعم گس خون از هرشرابی مست کننده تر بود

اینقد عطشم زیاد بود که در عرض سی ثانیه تمام خون خرگوشو نوشیدم با افتادن جسد خرگوش از دستم جولی که با چشای گرد بهم خیره شده بود یه متر پرید هوا بی توجه بهش به سمت دیگه ای رفتم

صدای قلب حیوونیو از پشت درخت احساس میکردم نمیدونم چی بود...

شاید یه خرگوش دیگه

ولی من اونقدر از طعم خون خوشم اومده بود و گرسنم بود که به هیچ چیزی توجه نداشتم

با یه حرکت بوته هارو کنار زدم و گربه ی خاکستری رنگیو که با چشای سبزش بهم خیره شده بود برداشتم قبل از انجام هر حرکتی از جانبش نیشای من بود که گلوشو درید...  
داشتم با ولع خونشو میخوردم که چشمم به جولی افتاد که خرگوشی تو دستشه و در حال تغذیس...

جسد گربه رو روی زمین انداختم کنار درختی نشستم حالم قابل وصف نبود حس خوبی داشتم ولی هنوز سیراب نشده بودم

هنوزم میخواستم طعم خوبه خون رو طعم جاودانگیو

از جام بلند شدم و دنبال شکار دیگه ای رفتم

ضربان قلب ضعیفی رو در ده متری خودم احساس میکردم به اون سمت رفتم

واو یه روباه بود که در حال خوردن جسد کبوتری بود

بهش نزدیک شدمو سرشو با دستم گرفتم با فرو رفتم نیشام تو گردنش زوزش تو گلوش خفه شد دستو پا زدنش برام لذت بخش بود

احساس میکردم قدرت مند ترین دختر دنیام بعد از خوردن خون روباه زبونمو رو لبم کشیدم به سمت جولی که به ماشین تکیه داده بود رفتم انگار اونم حسابی خورده بود نشستم تو ماشین

جولی تکیش رو برداشت و سوار شد راه افتاد به سمت شهر

دلیل سکوتمونو نمیفهمیدم

ولی هیچکدوم تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی نزدیم...

وقتی پیاده شدیم جولی گفت :

وای حالا چجوری بریم بالا در ورودی که قفله

مام که هیچ کلیدی همراهمون نیست

هوم پس چاره ای نداریم باید از راهی که اومدیم برگردیم

به سمت پشت خونه رفتم و از ملافه گرفتم و شروع به بالا رفتن کردم از اون چیزی که فکر

میکردم راحت تر بود

لب پنجره رسیدم دستامو لبش گرفتمو خودمو بالا کشیدم ولی به محض دیدن داخل اتاق

زودسرمو خم کردم پایین...

پدر بزرگ توی اتاقم بود پشتش بهم بود

ولی از دستاش که موهاشو چنگ انداخته بودن میتونستم به شدت نگرانش پی ببرم تندی

برگشتم پایین جولی متعجب گفت :

چته

چرا قیافت این شکلی شده؟ پدر بزرگ تو اتاقه

-وای...

پس فهمیدن نیستی حالا چه غلطی بکنیم؟

داشتم فکر میکردم که چشمم به کلبه درختی خورد که روی درخت کنار خونه برام ساخته  
بودن یادمه تولد هفت سالگیم پدر بزرگ این خونه رو برام ساخت

میدونست که عاشق اینجور چیزام

دست جولیو گرفتم و به سمت درخت راه افتادم

از پله های چوبی که با طناب به هم وصل بودن گرفتمو بالا رفتم چراغ کلبه رو روشن کردم  
چه قد کوچولو وقشنگ بود

برگشتم و به جولی که با ذوق به داخل کلبه نگاه میکرد گفتم :

بیاد داخل

متاسفانه کوچیک تراز اون بود که بشه جفتمون توش دراز بکشیم از پنجره ی کوچیک لبه به  
پنجره اتاقم خیره شدم خیلی راحت از این فاصله همه چیزو میدم خیلی باهال بود

پدر بزرگ نشست روی تختم و سرشو تو دستاش گرفت

با لبخند به پدر بزدگ خیره بودم که با دیدن اون مار پشت پدر بزرگ از جا پریدم که سرم به  
سقف خورد آخ...

بی توجه از کلبه خارج شدمو از پله ها پایین رفتم محکم به دره خونه میکوبیدم

کتی با هل درو باز کرد و خواست حرفی بزنه که هلش دادمو دویدم داخل با سرعت پله هارو

دوتا یکی کردم دراتاقو با شتاب باز کردم که پدر بزرگ از جا پرید ولی من سرجام وا رفتم

پس اون مار کو...

یعنی اشتباه دیدم!

کجا رفت؟



پدر بزرگ با دیدنم به سمتم اومد با سوختن گونه ی چپم به خودم اومدم تا الان کجا بودی  
آنا؟ هـان؟؟؟

نمیگی نگرانت میشم با توام چرا ساکت شدی؟؟ من . . .

من تو چی؟

من و جولی تو کلبه درختیه...

و با دستم از پنجره کلبه رو نشون دادم که برقش روشن بود پدر بزرگ عصبی دستی به  
صورتش کشید باید بهم میگفتی آنا میدونی چه قد نگرانت شدم...

سرمو پایین انداخته بودم حرفی نداشتم حق با پدر بزرگ بود اون همه کس من بود

منم اگه جای اون بودم همین رفتارو میکردم طاقت قهرشو نداشتم

به سمتش رفتم و خودمو تو اغوشش انداختم ببخشید پدر بزرگ ببخشید!

دیگه هیچ وقت این اشتباهو نمیکنم و خیلی سریع از پدر بزرگ فاصله گرفتم جریان خون زیر

رگ هاشو به وضوح میشنیدم و حس میکردم ولی هیچ وقت نباید این اتفاق میافتاد ...

نه به هیچ عنوان ...

پدر بزرگ بعد از کمی صحبت کردن تنهام گذاشت جولی ساکت از پنجره بیرونو تماشا میکرد

جولی من نمیخام به پدر بزرگ آسیبی برسونم من نمیخام قاتل باشم نمیخوام خون آشام باشم

-هوم منم.... ولی چاره ای نداریم

+باید یه راهی باشه...

نمیشه که اینجوری حتما به راهی برای برگردوندن ما هست

-بهش فکر نکن آنا

بگیر بخواب فردا هم وقت برای فکر کردن هست سری تکون دادم تو خیلی بیخیالی جولی

+راستی

تا خواست حرفی بزنه ساکت شد به سمتش رفتم جولی چت شد چرا ساکت شدی؟؟

با انگشتتس به گوشه ی اتاق اشاره کرد برگشتم..

با دیدن اون پسر با حیرت گفتم :

بازم تو ...

در کمال تعجب با آرامش و صدایی اروم و بم گفت :

من همه جا هستم آنا..

با شنیدن صداش یه جوری شدم

نمیدونم چی بود ولی احساس کردم از درون فرو ریختم..... صداش در حین زیبایی غرور و

صلابت خاصی داشت که ازش میترسیدم از روی صندلی میز مطالعه بلند شدو به سمتمون اومد

سرجام خشک شده بودم روبه روم ایستاد...

بی اجازه وارد حریمی شدین که نمیدونستین چه خطری داره..

ازش سردرنمیاوردین؟ چرا؟؟؟

چرا چنین ریسکی کردید هاااان؟ با دادی که زد از جا پریدم نمیفهمیدم ربطش به اون چیه

چرا دخالت میکنه و از همه مهم تر پا تو چه حریمی گذاشتیم؟

بی توجه به من با نگاه سردش به جولیا خیره شد برو بیرون به جولی نگاه کردم مثل آدم های منگ گفت :

امم فک میکنم باید برم بیرون و بعد به سمت در رفت دوتا شاخ رو سرم سبز شد ؟

وا

چجوری اینکارو کرد؟

با صدای بسته شدن در به خودم اومدم و به سمت اون برگشتم خیره خیره نگام میکرد بالاخره دهن باز کردم...

ما تو چه حریمی پا گذاشتیم؟

از چی صحبت میکنین؟

شما تو حریم من پا گذاشتین .

صداش توی سرم اکو شد...

حریم من !!!

حریم تو...

تو کی هستی؟

چرا همیشه و همه جا هستی؟ اون روز چطور تبدیل به مار شدی؟ نه یعنی اون مار تبدیل به تو شد؟ تو چی هستی؟؟؟

لبخند روی لبخش آزارم میداد واقعا حرس درار بود عصبی شدم و با داد گفتم :

دلیل اون لبخند مسخره رو لب ت چیه؟ یکم نگام کرد یهو زد زیر خنده...

قیافم دیدن داشت اونجا اخم غلیظ همراه با چشای گرد شده

( دیگه خودتون تصور کنین چه قیافه مسخره ای شده بوده ) بلند بلند میخندید باعث

بیشترشدن عصبانیتم میشد...

بعد از چند لحظه بهم خیره شد تو دختر جسوری هستی آنها...

هرکس الان جای تو ایستاده بود مثل بید میلرزید چه برسه به این حرفا هرکسی جایه تو چنین

حرفایی رو زده بود حکم مرگشو صادر کرده بود... و بعد بی توجه به من چرخید و رفت

ومنو تو دنیایی از سوال هام تنها گذاشت...

همونجا نشستم اه لعنتی.. ..

چرا جوابی نداد ؟

من که نرفتم دنبال اون پس چراگفت پا تو حریم من گذاشتی..

چه اسم قشنگی داشت!

جاشوا

با صدای جولی از فکر بیرون اومدم چرا روی زمین نشستی آنها؟

با صداش یاد حرکت غیر عادیش افتادم

جولی چرا وقتی جاشوا گفت بری بیرون اونطوری حرف زدی انگار اون بهت نگفت خودت از

قبل تصمیم داشتی با تعجب گفت :

جاشوا کیه؟

از چی حرف میزنی آنا

من به درخواست کی رفتم بیرون حالت خوبه؟؟

حالا نوبت من بود که تعجب کنم تو...

جولی یادت نیست که اون پسرو پشت سرم دیدی بعد اون حرف زد و گفت : بری بیرون و

توام رفتی سرشو به نشونه ی نفی تکون داد نه یادم نیست

نشوندم رو تخت و گفت همه چیزو براش بگم

بی کم و کاست همه چیز رو تعریف کردم فهمیدم آنا اون یه خون آشام بوده

خون آشاما قدرت اینو دارن که برن تو ذهنتو برات تصمیم بگیرن مثل تسخیر کردن میمونه...

ولی پا تو چه حریمی گذاشتیم اخه ؟ اون همه جا هست ..

سرمو تو دستام گرفتم دارم دیوونه میشم جولی دلم میخواد استراحت کنم ...

جولی با صدای ناراحتی گفت :

ولی خون آشاما که نمیخوابن یعنی نمیتونن که بخوابن...

با این حرفش وا رفتم ولی من خستم.

باید استراحت کنم خوب دراز بکش و چشاتو ببیند ولی خوابت نمیبره.

نگامو به سقف دوخته بودم یه ثانیه هم تونستم بخوابم تمام تلاشام برای خوابیدن بی فایده بود

تیک تاک ساعت روی دیوار عصیم کرده بود به ساعت نگاهی انداختم ساعت چهار صبح بود

ولی یه لحظه هم خوابم نبرد

جولی تو کتابخونه پدر بزرگ بود و داشت دنبال کتاب برای اطلاعات بیشتر راجب خون آشام ها میگشت بلند شدمو رفتم کنار پنجره پرده ی حریر نازکو کنار زدم

نیمه شب گذشته بود و تاریکی مثلله پارچه سیاهی همه جارو پوشونده بود قرص ماه وسط اسمون دل ربایی میکرد به بیرون خیره بودم که سایه ای زیر درختی که کلبه درختیم بالاش بود توجهمو جلب کرد با کمی دقت اون پسر و تشخیص دادم...

صداش کردم..

جاشوا

سرشو بلند کردو با خونسردی نگاهم کرد نمیدونستم چی میخوام بگم...

یعنی یادم رفت

لعنتی چه چشایی داشت..

با نگاه کردن تو چشاش حرفمو یادم میرفتو لال میشدم نمیدونم چند مین بود که زل زده بودم بهش

ولی لبخند روی لبش عمیق تر از قبل روی لبش خودنمایی میکرد با دستش به کلبه اشاره کرد منظورشو نفهمیدمو به کلبه خیره شدم..

تو تاریکی چیزی معلوم نبود به پایین خیره شدم وا کجا رفت؟ باز یهو غیب شد

این پسر چه قدر مرموز بود!

سرمو که چرخوندم ....

قدرت تکلم از دست رفت

خشک شدم

منگ بودم..

باورم نمیشد

چه قدر لباش داغ بود واقعا داشت منو میبوسید؟

حرکت لباش روی لبم حس فوق العاده ای بود انگار تو یه دنیایه دیگه بودم شدت بوسیدنش

خیلی تند بود

نفسم بند اومده بود که یه میلی متر ازم فاصله گرفت به نفس نفس افتادم شک خیلی بدی

بود.

درعین حال لذت بخش

تا به خودم پیام و بخوام حرکتی کنم لباش دوباره لبامو شکار کرد..

تیزیه دندوناشو روی لبم احساس می کردم

خدای من لبم رو سوراخ کرد و داشت خون رو میخورد نمیتونستم تکون بخورم یعنی جراتش

رو نداشتم

چند ثانیه مکث کرد و بعد باصدای بمش به حرف اومد لبمو گاز بگیر.

چشام گرد شد که با تکونی که تو بغلش بهم وارد کرد ناخداگاه لب بالايشو گاز محکمی

گرفتم که خون ازش سرازیر شد

صداش تو گوشم پیچید بنوشش ...

طعم گس خونش مستم کرد دیگه دست خودم نبود فقط خونشو میخاستم. با ولع لبشو  
میمکیدمو خونشو میخوردم...

بهترین لحظه ی عمرم بود

طعم خوش خونش لذت بخش ترین و ناب ترین شراب دنیا بود...

زمان ایستاده بود...

قدرت رو با تک تک سلول های بدنم احساس میکردم بعد از چند ثانیه ازم جدا شد بی احازه

وارد حریمم شدی...

ولی!

دستمو گرفت و دوتا حلقه ظریف نقره ای رنگو تو دستم انداخت...

نمیدونم چرا کمکت کردم.

این حلقه رو هیچ وقت از دستتون بیرون نیارین آنا ویه چیز دیگه...

تو هنوزم به خون احتیاج داری سرشو برگردوندو به سمت پنجره رفت

تندی به سمتش رفتم تو آخرین ثانیه که میخواست بره دستشو گرفتم صبر کن...

دستم سوخت

چه قد حرارتش بالا بود من نمیخام این باشم...

توروخدا کمکم کن خواهش میکنم من یه انسانم نمیخام خون خوارباشم....

بدونه این که سرشو برگردونه گفت :



تو دیگه انسان نیستی دیگه راهی نیست...

برای پشیمونی خیلی دیره آنا!

وبعد تو تاریکیه شب گمشد سرخورده روی زمین زانو زدم حالا چیکار کنم خدایا

....

من نمیخوام خون اشام باشم ..

نمیخام

روی لبام دست کشیدم...

باورم نمیشد که به سرعت زخمی که روی لبم ایجاد کرده بود خوب شده بود....

این چه حسی بود!

مزه ی خون همراه با اولین بوسه ی من خلسه ی شیرینی بود...

به حلقه های تو دستم خیره شدم چه قد خوشگل بودن با دقت نگاهشون کردم

دوتا رینگ نقره ای رنگ که طرحیه جالبی روشون حکاکی شده بود. ...

داشتم به حلقه هانگاه میکردم

که در اتاق باز شدو جولی با هل پرید داخل و دوید به طرفم با نگاه متعجبم به حرکاتش خیره

شده بودم دو زانو نشست کنارمو با ذوق گفت :

پیداش کردم ...

پیداش کردم

-چی رو پیدا کردی؟

داد نزن احمق الان پدربزرگ و بیدار میکنی

کتاب تو دستشو باز کرد و به داخلش اشاره کرد این عکسو ببین

نگام که به عکس افتاد چشم قد توپ تنیس شد

ببین این حلقه ها درمقابل نور خورشید مثله محافظ عمل میکنن برای خون آشام ها اونا میتونن

توی روز هم برن بیرون و نور آفتاب هم هیچ آسیبی بهشون نرسونه ...

نگامو به حلقه های تو دستم دوختم پس منظورش از کمک این بود...

دستمو جلوی چشای جولی بردم

با دیدن حلقه ها دستاشو جاوی دهنش گرفت و جیغ خفیفی کشید وای تو اینا رو از کجا

آوردی و زود یه رینگو برداشتو تو دستش کرد حلقه رو با بردم و بهش خیره شدم جولیا چرا

کمکمون میکنه؟ کی؟

کی کمکمون میکنه؟

این حلقه ها رو از کجا آوردی؟؟

-اون پسر

گفت نمودونه چرا داره کمکمون میکنه...

گفت پا تو حریمی گذاشتیم که ازش سردرنمایاوردیم یه چیز دیگم گفت...

گفت به خون احتیاج داریم!

-نمیدونم....بیخیال آنا اینقد فکر نکن مهم این حلقه هاست فعلا بعدم نشست روی تخت و با

حلقه ی تو دستش ور رفت حوصلم به شدت سرشده بود

متاسفانه نمیتونستمم بخوابم  
 نشستم کنار پنجره و به بیرون خیره شدم کم کم داشت روز میشد  
 سرمو به دیوار تکیه دادمو چشممو بستم  
 با تابش نور تو صورتم چشممو باز کردم و از کنار پنجره بلند شدم خوشبختانه دیگه میتونستیم  
 بریم بیرون جولی تو اتاق نبود  
 بیخیال به سمت سرویس بهداشتی رفتم و دستو صورتمو شستم  
 احساس میکردم رگای بدم در حال خشک شدن و خون درونش وجود نداره مطمئنا الان به  
 خون احتیاج داشتم بیرون رفتم صدای پدر بزرگ رو از آشپزخونه میشنیدم که داشت با کتی  
 صحبت میکرد رفتم حیاط  
 جولی داشت توی حیاط راه میرفت  
 جولیا  
 به محض صدا کردنش به سمتم برگشت وای آنا گرسنمهههههه دارم دیوونه میشم  
 بوی خون کتی رو از توی حال هم احساس میکردم بیا بریم تغذیه کنیم...  
 میترسم به کسی آسیبی برسونم رفتم به سمت ماشین بیا جولیا  
 سوار شدیم و حرکت کردم  
 مثل شب قبل با جولی هر حیوونی که تونستیمو شکار کردیم و تا آخرین قطره خونشو مکیدیم  
 زبونمو روی خون گوشه ی لبم کشیدم احساس میکردم سیرشدم  
 برگشتم کنار ماشینو به کاپوت تکیه کردم

بعد از چند مین جولیا رو دیدم که با لبخند روی لبش به سمتم میومد سوار شدیمو به سمت شهر روندم آنا نرو خونه

بریم یه جایه دیگه حوصله ی خونه رو ندارم خودمم حال جولی رو داشتم کنار باری نگه داشتمو با جولیا رفتیم داخل روی مبل کنار دیوار نشستیم

جولی رفتو تا برای خودش یه لیوان ویسکی سفارش بده به دختر پسرای داخل پیست نگاه کردم بیشترشون مست بودن

خونیکه توی رگ های تک تکشون بودرو به خوبی احساس میکردم خیلی دلم میخواست طعمشوبچشم طعم خون انسان رو...

گارسونی با سینی شامپاین درحال عبور کردن از کنارم بود بهش اشاره کردم تا بیاد خواستم یه لیوان بردارم که با تنه ی دختری که داشت از کنار گارسون رد میشد بهش زد سینه شامپاین روی لباسم خالی شد ...

از عصبانیت قرمز شدم

بیتوجه به گارسونی که مدام عذر خواهی میکرد از جام بلند شدمو به سمت سرویس بهداشتیه انتهای سالن رفتم دختره ی بیشعور حتی نایستاد تا عذر خواهی کنه در دستشوییو که باز کردم عصبانیم دوبرابر شد درومحکم بستمو داخل شدم دخترک درحال تجدید رژ لبش بود

دستم مشت شد

پاره شدن لثه هامو بیرون زدن نیشامو حس میکردم با خشم جلو رفتم ....

دستمو بالا بردم و روی شونش گذاشتم

با برگردنش نیشای من بود که گردن دخترک رو نشونه گرفت و اون لحظه بود که طعم خون واقعی رو چشیدم

خوشمزه ترین و لذیذ ترین و ناب ترین شرابی بود که تا به حال نوشیده بودم قدرت رو با بند بند وجودم احساس میکردم خیلی خیلی خوب بود وصف شدنی نبود

قدرتم چند برابر گذشته بود و به راحتی محارش کردم دستمو جلوی دهنش گرفتم و از جیغ زدنش جلوگیری کردم تمام خون بدنشو خوردم حتی از یک قطرشم نگذاشتم

بدن بیجونشو روی زمین رها کردم و با پوزخند نگاهش کردم نمیدونم این همه سنگ دلی رو از کجا آورده بودم نیشخندم هر لحظه پررنگ تر میشد

جسدشو کشیدم داخل یکی از سرویس ها و سریعا از اونجا خارج شدم دست جولی و که در حال رقصیدن بود گرفتم از بار بیرون رفتم تلو تلو میخورد آیی آنا دستمو کنیدی آروم تر

نشستم پشت فرمون و به سمت خونه گاز دادم یه خورده استرس گرفته بودم

به روی خودم نیاوردم آنا من نمیخام برم خونه هنوز میخام بر خصم...

لطفا آنا

یکم نگاهش کردم چهرش حسابی مظلوم شده بود یکم نگاهش کردم...

سرمو برگردوندم الان وقتش نیست جولیا ...

دم درخونه نگه داشتم

از ماشین پیاده شدیمو به سمت خونه راه افتادیم در ورودی رو که باز کردم با کتی سینه به سینه شدم سلام آنا - سلام جولی خوش اومدین دخترا برین داخل

جولی با لبخند جوابشو داد منم سری تکون دادمو داخل شدم

پدر بزرگ روی کاناپه نشسته بود و اخبار تماشا میکرد جولی نشست رو کاناپه کنار پدر بزرگ. به اشپزخونه رفتم و ابی به دست و صورتم زدم سرمو بلند کردم و به آینه ی جلوی دستشور خیره شدم تو چشم برق خاصی نشسته بود چشم روشن تر از همیشه بود پامو از آشپزخونه بیرون گذاشتم

با بلند کردن سرم و دیدن صفحه تلوزیون فهمیدم چیکار کردم.... با بهت به گزارش گری که داشت خبر پیدا شدن یک جسد تو سرویس بهداشتیه بار خیابان شماره هیفده رو میداد خیره شدم

تصاویری از جنازه رو که نشون داد سر جولی اتوماتیک وار به سمتم چرخید و حیرت زده نگام کرد...

پدر بزرگ دستشو زیر چونش گذاشته بود و عمیقا تو فکر فرو رفته بود مجری با آب و تاب تعریف میکرد که گلوی دختر جوون رو بریدن پدر بزرگ با دقت به گلوی دختر خیره شده بود  
-عجیبه

سر من و جولی هم زمان به سمت پدر بزرگ برگشت چی عجیبه پدر بزرگ؟

با چه وسیله ای گلوی دختر و بریده که دوتا حفره ایجاد شده..

مثل جایه دندون تیز حیوون وحشی میموند ..

کنترل و برداشتم و شبکه رو عوض کردم خیلی فکر نکن پدربزرگ از این قاتلا هیچی بعید نیست

هرروز بایه روش جدید وسیله جدید تر کار میکنن. ..

پدربزرگ دیگه چیزی نگفت

از جاش بلند شد و همونطور که به سمت پله ها میرفت به کتی گفت تا یه فنحون قهوه براش بیره با رفتن پدربزرگ و کتی جولیا به سمت یورش آورد با حیرت گفت :

آن .. آن .. آن..! نگاهش کردم کار تو بود؟

فقط سرمو تکون دادم.

زانوهایش سست شد و روی کاناپه نشست یعنی دوست من یه قاتله؟

آنا چه طور تونستی همچین کاری کنی .چطور انا؟؟؟

از کاری که کرده بودم پشیمون بودم دستمو روی شونه ی جولی گذاشتم که دستمو پس زد و با اخم گفت :

-به من دست نزن با ناراحتی گفتم :

بخدا دست خودم نبود...

از دستش به شدت عصبی بودم نفهمیدم چطور اون اتفاق افتاد من فقط قصدم این بود که یکم  
بترسونمش ولی....

طعم خون...

حتی نمیتونم وصفش کنم جولی تاحالا همچین طعمی رو نچشیده بودم فوق العاده ترین مزه ای  
بود که تا به حال چشیدم حتی...

حتی دلم میخاد هزاران بار دیگه اون طعمو بچشم انگار هرچه قدر که بنوشم باز از اون طعم  
سیراب نمیشم وای جولی وای خیلی خوب بود...

جولی با عصبانیت از جاش بلند شد ...

میفهمی چی میگی آنا؟

داری راجب زندگیه یه ادم حرف میزنی میفهمیییییی؟

با حرس دستامو روی سرم گذاشتم بسههه جولی بسهههه تمومش کن خواهش میکنم  
نشست کنارم

دیگه هیچ وقت این کار رو نکن آنا قول بده دیگه همچین کاری نکنی سعی میکنم...

-هوففف

پاشو بریم بخواییم جولیا مردم از خستگی باز یادت رفت آنا مانمیتونیم بخواییم از جامون بلند  
شدیم و رفتیم اتاقم روی تخت دراز کشیدم چشمو بستم

دوباره اون طعم شیرینو زیر دندونام حس کردم....

سرمو به سمت پنجره چرخوندم ماه کامل بود



نگاهم خیره به ماه بود که صدایی شنیدم انگار یه نفر داشت صدام میکرد از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم چشمم گرد شد

...

دنیل اینجا چیکار میکنه!

هی انا

به چی خیره شدی بیا پایین

یعنی چیکار داره که این موقع شب اومده اینجا؟ عجیبه...

به جولی نگاه کردم متعجب از پشت سرم به دنیل خیره شده بود جولی همینجا بمون الان برمیگردم

از اتاق خارج شدمو رفتم پایین.

درب ورودی رو باز کردم و به سمت دنیل رفتم

با نزدیک شدنم به سرعت به سمتم اومد و قبل از هر عکس العملی از طرف من کشیدم تو بغلش چشمم گرد شد

محکم تو اغوشش میفشردم

بعد از چند ثانیه به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم حالت خوبه دنی؟ چرا همچین کردی؟

بی توجه به سوالم با نگاه خاصی بهم خیره شد دلم برات تنگ شده بود آنا.

گونه هام از حرف بی پرده و صریحش آتیش گرفت..

درسته قرار گذاشتن یه چیز عادی بود ولی من تا به حال همچین کاری نکرده بودم  
حرفش برام تازگی داشت .

تحت تاثیر لحنش موقع ابراز احساساتش قرار گرفته بودم نگاهمون خیره به هم بود نگاهش  
از چشم روی لبام سرخورد سرش اروم اروم داشت جلو میومد

تا جایی که فاصله بین صورتامون فقط یه بند انگشت بود  
چشم ناخداگاه بسته شد که با صدای بمی از جا پریدم و از دنیل فاصله گرفتم....

صدای با صلابت اون پسر!

ازش فاصله بگیر..

به سمتش برگشتم

صورتش جدی تر از همیشه به نظر میرسید اخم غلیظی بین ابروهایش جاخوش کرده بود به  
دنیل نگاه کردم اونم عصبانی بود

این دوتا چرا این شکلی به هم نگاه میکنن...

انگار میخوان هم دیگه رو با نگاهشون تیکه پاره کنن

سرم و به سمت دنیل برگردوندم که با چیزی که دیدم جیغ خفیفی کشیدم یه گرگ اونجا بود  
اثری از دنیل نبود یه گرگ خیلی خیلی بزرگ بزرگ تر از یه گرگ معمولی بود خیلی بزرگ  
تر!

با ترس یک قدم به سمت عقب گذاشتم..

-میترسیدم...

با استرس بهش خیره شدم

نگاهش رو به رو به رو دوخته بود و خرناس میکشید به اون پسر خیره شدم...

پسرک خون آشام

نیشای بلندش بیرون زده بود و گارد گرفته بود!

انگار هر دو آماده ی مبارزه بودن جاشوا پوزخندی زد و گفت :

یادت که نرفته دنیل تنها چیزی که میتونه نابودت کنه منم!

با تعجب به سمت گرگ برگشتم یه...ن...یعنی ا...و..اون وای خدای من

یعنی دنیل هم خون آشامه؟

با عصبانیت غرید با به سمت جاشوا حمله کرد

تو چشم به هم زدنی اون پسر غیب شد سر گرگ یا دنیل به سمت من برگشت با ترس یک قدم عقب گذاشتم که به جسم سفتی برخورد کردم از ترس جیغی کشیدم و به عقب برگشتم

با دیدن اون پسر پشت سرم دوباره جیغ کشیدم و به سمت خونه دویدم صدای اون پسر رو

پشت سرم شنیدم برو بچه گرگ

من حوصله ی دعوا کردن با یه گرگینه ی احمق رو ندارم دیگه نینم دور وبر آنا پیدات بشه!

همونطور که در و باز میکردم و با سرعت داخل میشدم حرف اون پسر تو سرم اکو شد!

گرگینه!!!

دروستم و بهش تکیه کردم

-اوووووففف...-

جملات (اون پسر خون آشام) جاشوا رو تو ذهنم مرور کردم.  
 +من حوصله ی دعوا کردن با یه گرگینه ی احمق رو ندارم چرا اینجوری شد

اه

یعنی الان دنیل هم یه موجود عجیب دیگس گرگینه

راجبش یه چیزایی از جولی شنیده بودم که تویه فیلم و کتاب دیده بودو خونده بود گرگینه!

اتفاقات اخیر برام خیلی سنگین بود

برای منی که فکر میکردم خون آشامو اینجور چیزا واسه تو داستناست و تخیلیه سنگین بود!  
 که باچشم خودم خون آشام و گرگینه بینم و بدترین قسمت این موضوع تبدیل شدن خودم به  
 خون آشام بود...

آه عمیقی از سر حسرت از گلوم خارج شد تکیمو از در گرفتم و به سمت پله ها رفتم...

پله هارو دوتا یکی کردم چراغ اتاق پدربزرگ روشن بود

نمیدونم این پیرمرد چه سودی از کتاب خوندن میبره که مدام سرش تو کتاب و آزمایشاش  
 گرمه به سمت اتاقم رفتم

در اتاقو به ارومی باز کردم و داخل شدم جولی کنار پنجره خشکش زده بود

انگار اونم نظاره گر اتفاقات افتاده شده بود به سمتش رفتم و به بیرون خیره شدم

دنیل و دیدم که عصبی تو موهاش دست میکشید ولی اثری از جاشوا نبود

انگار دنیل سنگینیه نگاه خیرمونو حس کرد چون سرشو بلند کرد

با چشم تو چشم شدنمون بوسی رو هوا فرستادو دست تکون داد بعد هم به سمت ماشینش که کنار خیابون پارک بود رفت حرارت بدنم بالا رفته بود احساس میکردم دود از گوشام بیرون میزنه اینقدر که داغه اه باز چه مرگم شده از پشت پنجره کنار رفتم روی تخت دراز کشیدم و تو افکار آشفتم غرق شدم...

با تابش نور خورشید توی اتاق به خودم اومدم چه قد زود صبح شد اینقدر غرق فکر و خیال بودم که متوجه گذر زمان نشدم جولی چشاش بسته بود رفتم بالا سرش

-جولیا چشاشو باز کرد بله

بلند شو حاضر شیم مدرسه دیر میشه ها

از جاس بلند شد و به سمت سرویس یهداشتی رفت بعد از چند دقیقه که خارج شد منم رفتم و دستو صورتمو شستم لباسامو پوشیدم

موهامو شونه زدمو خرگوشی بستم

کوله ی کرمیمو برداشتم و همراه جولی از اتاق خارج شدم آنا

-هوم

بعد از مدرسه بریم تغذیه منظورش و فهمیدم

خودمم احساس تشنگی میکردم سرمو تکون دادم

تو حیاط مدرسه زیر سایه درختی نشستیم ده مین تا شروع اولین کلاس فرصت داشتیم داشتیم صحبت میکردم که چشمم به جسیکا یکی از بچه های سال بالایی افتاد که از گردن دنیل اویزون شده بود و براش عشوہ میریخت

نمیدونم چرا ولی دلم میخواست برم و موهاشو از ریشه درارم خیره نگاهشون میکردم.

دیگه حواسم به حرفای جولی نبود

دنیل سرشو برگردوند که متوجه نگاه خیرم شد لبخندی بهم زد واز جسیکا فاصله گرفت باقدم های بلند به سمتون اومد

همچنان اخم بین ابرو هام رو حفظ کرده بودم تا رسید با صدای بلند گفت :

سلام بر بانوی خودم...

با این حرف کسایی که نزدیکمون بودن به سمتون برگشتن صدای پیچ پیچ هاشونو اطرافمون بخوبی میشد شنید خودمم از جمله ی دنیل تعجب کرده بودم!

چرا اینجوری نگام میکنی عزیزم؟ چشم دیگه داشت از کاسه درمیومد.

جولیا نگاهش بین منو دنیل در چرخش بود آنا بیا

و بعد با قدم های بلند ازم دور شد و به سمت پارکینگ رفت

برای نگاه های توییخ گرانه ی جولی شونه ای یالا انداختم که من خبر ندارم

و بعد از جام بلند شدم و مثل جوجه ای که دنبال مادرش میره دنبال دنی راه افتادم وقتی به پارکینگ رسیدیم با بی صبری گفتم :

معنی این حرفا و کارات چیه دنیل؟

چرا جلوی بچه هایی که هر روز منتظر سوژه ی جدید برای حرف در آوردن هستن همچین حرفی زدی؟ حالا همه جا پر میشه که ما با هم قرار میزاریم

همینطور پشت سر هم و تند بی وقفه داشتم کلماتو ردیف میکردم که دهنم بسته شد....

ضربان قلبم روی هزار میزد احساس میکردم گوشام داغ شدن

تو چشای مشکی رنگ دنیل غرق شده بودم بوسیده شدنم توسط دنیل بهم حس خوبی میداد و همین باعث شد

بی اراده و ناخداگاه چشمم بسته بشن!

نفس کم آورده بودم

دستم روی سینه ی پهن و عضلانیه دنیل گذاشتم و به سمت عقب هلش دادم که یکم ازم فاصله گرفت به نفس نفس افتاده بودم تازه مغزم داشت کار میکرد...

نه...

خدای من...

نمیشه!

این یه عشق ممنوعس م ....

من..

نه

نمیشه

دیگه نباید این اتفاق بیافته ترس به دلم نشسته بود من دیگه انسان نبودم یه خون آشام بودم

و از جولی شنیده بودم که خون اشام و گرگینه دشمن هم هستن قطره های درشت اشک از چشم شروع به چکیدن کردن دنیل با حیرت نگاه میکرد چی داری میگی آنا؟

تموم این مدت سعی داشتم بهت بفهمونم که تا چه حد میخواست ...

تا چه حد دوست دارم میفهمی لعنتی؟

حالا تو خیلی راحت میگی دیگه نباید ببوسمت با داد گفتم :

نمیشهههه.

منم ...

با صدای ضعیفی گفتم :

منم میخواست...

ولی !

من یه خون اشام نمیشهههه میفهمی؟؟؟ دندوناش روی هم فشرده میشدن

صدای تق تقشونو میشنیدم که روی هم کشیده میشدن دستاش مشت شده بود با حیرت

نگاش میکرد شروع به داد زدن... کرد ...

لعنتی

لعنتی...

مشتاشو به دیوار پشت سرم می کوبید

یه متر پریدم بالا و با ترس به جای انگشتاش روی دیوار خیره شدم عصبی دستاشو تو موهاش

میکشید باید یه راهی باشه...

باید یه راهی باشه....





باور کن من هیچ ارتباطی با این با انگشتش به جسیکا اشاره کرد عجیب الخلقه ی جیغ جیغو ندارم جسیکا با شنیدن حرفای دنیل جوش آورد حیف من که عاشق تویه بی لیاقت شدم ارزش نداری احساسات گرانبهامو خرجت کنم...

بی شعور بعدم باگریه از پارکینگ خارج شد دنیل پوفی کشید این دختر واقعا اعصاب خورد کنه تو حیاط مثل زالو چسبیده بود بهم خندم گرفت جسیکا روبه چه چیزایی که تشبیه نمیکنه...

زالو

خخخخخخخخ

بی توجه بهش که هنوز داشت غرغر میکرد پستمو بشکرادم و از پارکینگ خارج شدم به سمت جولیا رفتم با اخم توپید بهم و دهن کجی کرد..

عزیزمممم پقی زدم زیر خنده وای جولی.

خخخخخ کوفت درد

که با دنیل قرار میزاری و به من نمیگی اره؟؟؟؟ وای خدا

من چجوری بهت بفهمونم باهاتش قرار نذاشتم با قهر روشو برگردوند و به سمت کلاس رفت

ای بابا

دویدم دنبالش و شروع به صدازدنش کردم...

نفس نفس زنان بازوشو گرفتم مگه... دنبالت.. کردن وایسا دیگه برگشت و با اخم نگام کرد

چهرمو مظلوم کردم و گفتم :

جولی جونمممم...

ها ها چیه بی ادب جولیا مرگ

خیلی ممنون

بابا باور هیچ چیزی نبوده که ازش خبر نداشته باشی الانم برات تعریف میکنم تو پارکینگ چی شدقبوله؟ نمیخام اصلا ا...جولی باشیظنت گفتم:

یعنی نمیخوای بدونی چه اتفاقی بین منو دنی افتاد تند به سمتم برگشت و انگشت اشارشو به سمتم گرفت چی شد بینتون؟ قهقهه به هوا رفت

بغلش کردم و محکم گونشو بوسیدم بیا بریم سر کلاس بعد از کلاس میگم برات ...

انگشتتو به نشونه ی تهدید بلند کرد آنا وای به حالت نگی..

میگم بابا میگم

به محض ورودمون به کلاس سر همه به سمتمون چرخید با تعجب نگاهشون کردم ...

وا

اینا چرا همچین نگامون میکنن به جولی نگاه کردم

اونم با تعجب شونه ای بالا انداخت

صدای پچ پچ جسیکا و چند تا از دخترای کلاس و از انتهای کلاس شنیدم معلوم نیست

چندوقته باهم رابطه دارن

تو کل مدرسه پیچیده که باهم قرار میزارن

معلوم نیست چند بار با دنیل رابطه داشته که اینجوری افسونش شده و به هیچ کس دیگه نگاه نمیکنه دستام مشت شد...

دختره ی عوضی

به جولی نگاه کردم

آماده ی حمله کردن به جسیکا بود

خداروشکر خانوم اندرسون دیبر هندسه ازراه رسید

دست جولیو کشیدم روی میز ردیف دوم که خالی بود نشستیم تمام طول کلاس سنگینیه نگاه

بچه هاو پچ پچ هاشونو تحمل کردم

به محض خارج شدن خانوم اندرسون پشت سرش خارج شدم که باسر خوردم به دیوار

آخخخ...

دستم روی دماغم گذاشتم

سرمو بلند کردم و به دنیل که بالبخند بهم خیره شده بود نگاه کردم با عصبانیت گفتم:

دماغ نازنینمو داغون کردی اووقت برام لبخند ژیکوندم میزنی؟ بزnm نصفت کنم ...

همونطور که دستمو میکشید از سالن خارج میشد با خنده گفت:

فسقلی تو میخوای منو نصف کنی...

آهای دنیل

صدای جولی بود که دنی رو صدا میکرد

دنیل ایستاد و به سمت جولی که دست به سینه و ایستاده بودو طلبکار به دنی خیره شده

بودنگاه کرد

دنیل با یه ژس قشنگ ایستاد و یه تای ابروشو بالا انداخت که دلم براش ضعف رفت...  
جولی روبه روش ایستاد

تو از من اجازه گرفتی دست دوستمو میکشی با خودت میبرییش؟  
از من اجازه گرفتی باهاش قرار میزاری؟؟؟ هااااا؟

دنیل باخنده دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد اوه...

عذر میخوام لیدی

جولی با عصبانیت نگاهش میکرد

دنیل نگاهی به من انداخت و به جولی گفت :

میتونم چند دقیقه خصوصی باهاتون صحبت کنم؟

جولی سری تکون داد و باهم رفتن به سمت نیمکتا و روی یکیشون نشستن جـانـنـنـنـن؟؟  
الان چیشد دقیقاااا؟؟؟

اینا چه حرفی دارن که نباید به من بگن...

یعنی چی اقا...

پامو به زمین کوبیدم با اخم خیره شدم بهشون

اخم های جولی در حال باز شدن بود...

کم کم از پیله مقاومتش خارج شد و نیشش باز شد

برگشت و یه نگاه به من کردو مٲ گاو سرشو برای دنی تکون داد با لبای اویزون یکم نگاشون کردم بعد برگشتم و به سمت درخروجی رفتم ایش بدرک اصلنشم که بهم نمیگن دارن راجب چی حرف میزنن...

داشتم تو پیاده رو تنها برا خودم قدم میزدم و به سمت خونه میرفتم که بازوم از پشت سر کشیده شد...

برگشتم به سمتش و با داد گفتم :

هووی چته دستمو کندی؟ ا...این که دنیله

زود اخمامو کردم تو هم بله آنا

بلهه بچه شدی آنا

چشامو گرد کردم چی میگی تو؟؟ زده به سرت؟ دنیل کلافه گفت :

قهری لوسه من؟ چون تنهات گذاشتم. ...

یا چون با جولی حرف زدم؟

نمیخاستم غرورمو بشکنم برای همین خودمو زدم به اون راه من قهر نیستم

اگه قهر نیستی تنها اینجا چیکار میکنی ؟ وای از اون سوالا بود هااا

خوب مدرسم تموم شده دارم برمیگردم خونمون تنها؟ بدون جولی یا من خوب داشتن

حرف میزدین..

میتونستی صبر کنی

پامو کوبیدم به زمینو از حرص گفتم :

حوصله نداشتم با شیطنت کشیدم تو اغوشش ناخداگاه بغض کرده بودم تو بغلش فشردم و  
گفت :

عزیزدلممم

لوسه من چرا بغض کردی

سرمو بالا بردم و نگاش کردم

گونمو بوسید و دستم رو گرفتیو به سمت ماشینش برد در لحظه اخر

اون مار سیاه رنگو دیدم که کنار خیابون چمبره زده و نگامون میکنه

نگاهش خیلی تیز بود انگار درون ادم نفوذ میکرد

انگار میدونست چی توی ذهنم میگذره...

سوار ماشین شدم

تا وقتی که راه بیوفتیم نگام به اون مار بود چه چیزی منو به سمت اون میکشید؟

-این حس ترس که نسبت بهش داشتم چی بود!

با صدای دنیل که میگفت: قهر نباش خانوم کوچولوی من

سمتش برگشتم

هان

انگار متوجه حواس پرتم شد

قهری هنوز؟

نه قهر نیستم از اولم نبودم

راستی چجوری جولینو قانع کردی؟ ابروهاش رو بالا انداخت ما اینیم دیگه...

دیدم داره از شهر خارج میشه ابرو هامو بالا انداختم کجا به سلامتت می‌رسی؟ داریم میریم تغذیه اها

بعد یهو یادم افتاد که دنیل یه گرگینس یکم ازش میترسیدم نمیدونم چرا...

میترسیدم یهو تبدیل به گرگ بشه و منو بخوره میدونم افکارم زیادی بچگانه بود ولی چه کنم میترسیدم دیگه ...

نگاه دنیل به جاده بود و بادقت رانندگی میکرد

یه دستش رو تکیه داده بود به پنجره ی ماشینو با اون یکی فرمونو هدایت میکرد نمیدونم چه مدت بود که بهش خیره شده بودم که صدای پرازشیطنتش و شنیدم :

پسندیدی لیدی؟

ابرو هامو انداختم بالا

نچ-

قیافشو مظلوم کرد چرا!!!؟

پسر به این نازی....

خوشگلی سرمو تکون دادم و گفتم :

ترسناکی...

با تعجب گفت :

من کجا ترسناکم بچه؟ اون شب...



وقتی تبدیل به گرگینه شدی دیگه دنیل نبودی..

خیلی ترسناک بودی

فرمونو با دست دیگش گرفتیو با یه دست منو به سمت خودش کشیدی و تو اغوشش افتادم هیچ وقت از من نترس انا من..

عاشق توام

حتی اگه بمیرم نمیزارم یه تار مو از سرت کم بشه..

اونوقت چطور میتونم بهت اسیبی برسونم...

دیگه هیچ وقت این حرف و نزن آنا از من نترس عشق من...

از ابراز علاقه صریحش...

جملات زیباش تو خلسه بودم حس شیرینی داشتم، آروم صداش کردم

دنیل جان دنیل

سرمو پایین انداختم و با صدای ضعیفی گفتم :

دوست دارم

یه دفعه زد روی ترمز!

چون سرعتش بالا بود سرم محکم به داشبورد خورد اخ....

دستمو روی سرم گرفتم دنیل با داد گفتم :

دوباره بگو چی گفتی ...

سرمو بلند کردم با اخم و لبای اویزون گفتم :

سر منو پوکوندی اونوقت میگی چی گفتم...

من چمیدونم چی گفتم...

کلی حرف زدم از وقتی دیدمت من چمیدونم چی گفتم که تو رم کردی ای مامان سرم

با صدای خنده ی بلند دنیل به سمتش برگشتم چه مرگته

همونجور که سعی در جمع کردن لبخندش داشت گفت :

وای آنا

توروخدا یه بار دیگه بگو چی گفتی ...

سرمو برگردوندم به سمت شیشه نمیخواستم خندمو ببینه میخواست دوباره اعتراف کنم

خودمو زدم به گیجی .

چی بگم ...

کلافه تو موهاش دست کشید همینی که الان گفتیو ابروهامو انداختم بالا کدومو

با داد گفت :

آنا...

مثل خودش با داد گفتم :

هــــــــــــــــــــــــــــــــان بگو الان چی گفتی یادم نیستش خووووو

یکم چپ چپ نگام کرد که زدم زیر خنده...

کوووووفت

بگو آنا دیوونم نکن

نگاش کردم دوست دارم

انگار رفته بود تو خلسه ...

چشاش برق میزد

چند مین بود که همونجوری بهم خیره بود نگاه خیرش کلافم کرده بود

زیر نگاهش حس میکردم دارم ذوب میشم

با صدایی که کلافگیم کاملا توش مشهود بود گفتم :

اه...

دنیل میشه اونجوری نگام نکنی انگار متوجه حرفم نشد!

-دستم رو جلوی صورتش تکون دادم ولی عکس العملی از خودش نشون نداد وا...

این چشه

نکنه تسخیرش کردن؟

این قد چیزای عجیب غریب دیده بودم که خودمم داشتم خیال بافی میکردم و بهش شاخ و

برگ میدادم بازوشو گرفتم و تکونش دادم دنی...

دنیل

هوی کجایی تو؟؟؟ دنییییی...

دیگه کم کم داشتم میترسیدم

دستمو بردم زیر بینیش بینم نفس میکشه یانه که با به دندون گرفتن دستم جیغمو دراورد من

جیغ و داد میکردم و اون از خنده روی صندلی ولو شده بود بیشعورررر

ترسوندمماین چه وضعشهههه...

چرا همچین کردی؟ همونطور که میخندید گفت :

که اعتراف نمیکنی ها؟

از این به بعد اذیتم کنی همینجوری جریمه میشی لبامو اویزون کردم دنیل. ....

نچ خر نمیشم با تخسی گفتتم :

اصلا کی گفت من تو رو دوست دارم...

اصلنشم ندارم ا...همین الان گفتیییی نخیرم خندید

دیگه گفتمی نمیتونی حرفتو پس بگیری با متوقف شدن ماشین به روبه روم نگاه کردم یه جنگل

خوشگل جلوم بود

ولی اونی که با جولیا میرفتیم نبود...

بیخیال از ماشین پیاده شدم و با دنیل قدم هامو هماهنگ کردم بین درختا قدم میزدیم دنیل

ایستاد

برگشتم و همین که خواستم بگم چرا وایسادی جیغم در اومد...

تبدیل به گرگ شده بود چه قد جسش بزرگ بود

یکم نگام کرد و به سمت بوته ها رفت با یه جهش سریع پرید پشت بوته ها چه قد فرزند...

بعد چند ثانیه همراه با جنازه یه روباه برگشت جای دندوناش روی گردن روباه بود

روباهو جلوی پام گذاشت برگشت و دوباره رفت برام جالب بود که برای من شکار کرد ..

روباهو از روی زمین برداشتم

بوی خون که به دماغم خورد نیشام بیرون زد

نیشامو تو گردن روباه فرو کردم و شریان خون راهشو به دهانم پیدا کرد با لذت نوشیدم...

زبونمو دور دهنم کشیدم

جنازه ی روباه رو همونجا ول کردم و از جام بلند شدم چشمام و بستم و تمرکز کردم  
حدودا ده متر اون طرف تر یه خرگوش و زیر بوته ها حس میکردم صدای قلبشو میشنیدم  
انگار اونم حضور مارو حس کرده بود و میدونست خطر ناکیم که پشت بوته ها پنهان شده بود  
با سرعتی که برای خودم باور نکردی بود خودمو بهش رسوندم و تو یه چشم به هم زدن  
خرگوش بیچاره تو دستای من بود و نیشای بلند من بودن که گلوشو دریدن!

با ولع تا آخرین قطره خونشو مکیدم

همین که خواستم جسدشو پرت کنم روی زمین لغزیدن چیزیه روی شونم احساس کردم  
ناخداگاه جنازه از دستم افتاد زبونم از ترس بند اومده بود

اروم سرمو چرخوندم و با دیدن اون مارسیاه رنگ تو فاصله چند سانتی صورتم جیغ بلندی  
کشیدم و شروع کردم به دستو بال انداختن و جیغ کشیدن انگار با اینکارم تحریکش کردم

چون دور گلوی ظریفم پیچید

حلقش دور گردنم تنگ و تنگ ترمیشد تا جایی که نفسم به سختی بالا میومد راه نفسمو بسته  
بود صورتم به کبودی میزد با زانو روی زمین افتادم

چشام کم کم داشتن تار میشدن!

لعنتی هر لحظه حلقه رو سفت تر میکرد و راه نفس منو تنگ تر

دیگه نایی برام نمونده بود که حلقش از دورم با شتاب باز شد و مار سیاه رنگ محکم به درخت  
بید بلندی که جلوم بود خود

ولی انگار هیچیش نشد چون بالا فاصله بعد از افتادنش چمبره زد و سرشو بالا آورد انگار که  
اماده حمله بود

با صدای خرخر به پشت سرم نگاه کردم دنیل بود

اوه پس اون نجاتم داد کنارم زد

حالا روبه روی هم بودن...

با ترس بهشون خیره شدم

دنیل خرخر میکرد به مار زل زده بود برگشتم سمت مار

با چشم های گرد شده به ماری که داشت تغییر شکل میداد نگاه کردم دستامو جلوی دهنم  
گرفتم و هین بلندی کشیدم...

اون...

تبدیل شده بود به یه شیر غرش بلندی کرد

ولی جسه ی دنیل دوبرابرش بود

چون یه گرگینه بود

خیلی بزرگ تر از یه گرگ معمولی بود نمیدونم چی شد ..

چه طور اتفاق افتاد

تو یه لحظه به سمت هم حمله ور شدن...

وحشیانه در حال جنگیدن بودن دست و پام میلرزید

طاقت موندن تو اون شرایطو نداشتم!

میترسیدم

به سرعت به سمت مخالفشون برگشتم و شروع به دویدن کردم...

یک ساعت بعد...

پامو به سنگ جلوم کوییدم و باداد گفتم :

لعنتی..

نزدیک یه ساعت بود که دور خودم میچرخیرم ولی راهو پیدا نمیکردم!

ماشین دنیل و پیدا نکردم

حتی اون دوتا دیوونه که در حال نبرد باهم بودن روهم گم کردم کنار درختی نشستم و زانو هام

رو بغل کردم تا یکی دوساعت دیگه غروب میشد...

اونوقت چه غلطی کنم..

نزدیک بود اشکم دربیاد

با صدای غرش آسمون اه از نهادم دراومد...

همین یکی رو کم داشتم

اینجوری نمیشد بلند شدم تا دوباره به گشتم ادامه بدم شاید راهو پیدا کنم هرچی جلوتر

میرفتم ناامید تر میشدم

با صدای خرخری پشت سرم به امید اینکه دنیل باشه برگشتم ولی..

با دیدن گرگ سیاه رنگی که خرخر میکرد و قدم به قدم بهم نزدیک میشد از ترس لال شدم

یکم که گذشت دوتا گرگ دیگه هم بهش اضافه شدن قلبم مثل گنجشک میزد  
میخواستم به خودم امید واری بدم که من خون اشامم و نمیتونم بهم اسیبی برسونن ولی مثل  
چی میترسیدم..

یک قدم باهام فاصله داشت همین که خیز برداشت به سمتم جیغ بلندی کشیدم و چشامو از  
ترس بستم که درد وحشتناکی تو پام پیچید وای خدا پامو گاز گرفته بود  
جیغم اینقد گوش خراش بود که خودمم کر شدم  
با پای دیگم لگدی بهش زدم که زوزه ای کشید و یک قدم عقب رفت...

همین که خواست دوباره حمله کنه یه گرگ بزرگ پرید جلومو پرتش کرد به سمته دیگه با  
خوشحالی به فرشته نجانم خیره شدم که زوزه ی بلندی کشید اون گرگا که جسه ی بزرگ  
دنیل و دیدن فرار کردن به سمتم چرخید و به انسان تبدیل شد به سمتم دوید و باداد گفت :  
دختره ی دیوونه کجا رفتی میدونی چقد نگرانت شدم..

با دیدن پای زخمیم اخمی کردو روی دستاش بلندم کرد بارون هر لحظه بیشتر و بیشتر  
میشد...

دنیل اشفته گفت :

اینجوری فایده نداره باید یه سرپناه پیدا کنیم تو این هوا همیشه برگشت تا ماشین فاصله  
زیادیه

کمی جلوتر رفتیم از یه رودخونه رد شد اونطرف رودخونه مثل یه غار بود با بدبختی از  
رودخونه رد شدیم



لبه ی ورودی غار نشوندم و برگشت اونطرف رودخونه و چند تکه از چوب های قطور اونجاروبرداشت  
 کنارم نشست و فندق کی از جیبش دراورد چوبا خیس شده بودنو روشن نمیشدن  
 بالاخره بعد از سی مین موفق به روشن کردن اتیش شد نشست کنارم و شروع به وارسیه پام کرد  
 شالگردن مشکیشو از دورش باز کرد و محکم بست روی پام که اخم دراومد نشست کنارم و  
 زل زد به اتیش با وجود اتیش بازم خیلی سرد بود  
 لباسام نم دار بودن و باعث لرز گرفتم شده بودن کشیدم اونطرف خودش و دستش رو دورم  
 حلقه کرد...

دندونام از سرما بهم میخورد خودمو بیشتر بهش چسبوندم کاملا تو اغوشش بودم  
 یه دفعه دستاشو روی پهلو هام گذاشت و بلندم کردو روی پاش نشوند حالا کاملا تو اغوشش  
 بودم خودمو بهش چسبودم  
 دستسو روی پیشونیم گذاشت و گفت :  
 لباسات خیسن بدنتم داغه  
 مطمئنم سرما میخوردی بیا بریم یکم عقب تر لااقل باد بهمون نخوره  
 همونجور که نشسته بود و من تو بغلش بودم خودشو کشید عقب تر و به دیواره غار تکیه کرد  
 سرمو روی سینه اش گذاشتم دکمه ی اولو دوم پیداهنش باز بود

سینه ی عضلانی‌ش جلوی چشم‌ام بود مشخص بود که بدنش شش تیکس میخواستم مطمئن بشم

سرمو تو یقش فرو کرده بودم که یهو با دستاش سرمو گرفت که لبام با سینش برخورد کرد داغ شدم سرمو بلند کردم بهش خیره شدم

با چشای خمارش نگام میکرد

یهو انگار چیزی یادش اومده از جاش پرید و دستشو برد داخل جیبش بعد از چند لحظه جعبه مخملی سورمه رنگیو بیرون آورد دوباره نشست و منم نشوند مثل قبل بعدم جعبه رو گذاشت توی دستمو به بیرون خیره شد بازش کردم واو

چه قد خوشگل‌ههههه

یه رینگ خیلی زیبا داخلش بود!

برگشت سمتم و بی حرف با لباش مهرسکوتو به لبای منم زد...

بعد از چند ثانیه از بهت در اومدمو عقب کشیدم به حلقه خیره شدم معنی این کارا چیه دنی واضحه عشق من

حلقه رو به ارومی توی دستم کرد و گفت :

این نشونته که همه ی دنیا بدونن مال منی لبخندی که روی لبم نشسته بود جمع شدنی نبود تو بغلش فشردم

باغم گفتم :

اخه چجوری باهم باشیم وقتی من خون اشاممو تو....

گر گینه..

یه راهی هست....

یه راهی هست انا..

من تورو برمیگردونم تو دوباره انسان میشی!

اخه چجوری؟

با حرفای دنیل یکم دلم گرم شده بود یعنی واقعا راهی هست...

چجوری دنی..

هی بچه تو چرا اسم منو مخفف میکنی هاااا؟

مشخص بود داره سرکارم میزاره وگرنه بدش نمیاد که بهش بگم دنی برای همین با تخیسی

گفتم :

دوس دارم بگم دنی دنی خودمه مگه فضولی ...

یهو با دوتادستام دهنمو گرفتمو با چشای گرد به دنیل نگا کردم من الان چی گفتم....

دنی خودمه ..

یاخدا جلو دنیل

حس کردم شبیه لبو شدم...

قهقهش فضای غار و پر کرده بود ...

مدام لبمو گاز میگرفتم

وای خدا این دیگه چه سوتی بود که جلوی این بشر دادم  
ولی این خوشی زیاد دوامی نداشت!  
با صدای کف زدن شخصی به انتهای غار خیره شدم..  
هیییین...

جاشوا اینجا چیکار میکرد سرش پایین بود و دست میزد با بالا آوردن سرش از ترس به دیوار  
چسبیدم چشاش کاملا قرمز بودن خیلی وحشتناک بود  
وای خدا الان دوباره این دوتا میخوان دعوا کنن با قدم های اروم و با صلابتش نزدیکمون شد.  
رو به دنیل گفت :

شاید نوه ی ارشد گرگ ها باشی بچه...

ولی نمیتونی با من در بیوفتی!

من جاشوام...

دنیل ایستاد.

درست هم قد بودن انگشت اشارشو به سمت دنیل گرفت توام نوه ی ارشدی

یه جور حرف نزن انگار تو قدرتمند ترین خون آشام دنیایی حالام برو

پوزخند روی لب جاشوا نگرانم میکرد به سمت دنیل رفت میدونی دست روی کی گذاشتی؟

روی خون اشام...

کاری نکن به روش خودم ازت بگیرمش.

خودت عقب بکش

هیچ وقت نمیتونی باهاش باشی چون...

اون یه خون آشامه

هیچ راهیم برای برگردوندنش نیست پس الکی تلاش نکن اون...

سهم منه.

من دست گذاشتم روش

قلم میکنم دستی رو که به چیزی که مال منه دست درازی کنه هر دو با خشم به هم خیره شده بودن!

اتیش کم کم داشت خاموش میشد خیلی سردم بود

با دیدن اون دوتا در حال جرو بحث هم استرسم بیشتر شده بود میلرزیدم

دندونان به هم برخورد میکرد خیلی وضعیت بدی بود حس میکردم داره چشم تار میشه وای خدا گلاویز شده بودن

اینقد لرزشم زیاد شده بود که نتونستم تعادلم و حفظ کنم و افتادم زمین اخ....

استخوانای کمرم خورد شد صدای برخورد با زمین باعث شد دست از دعوا بردارن و به سمت من برگردن چشم داشت بسته میشد..

تو آخرین لحظه صدای داد دنیل شنیدم

که اسممو صدا میزد و بعد با جاشوا به سمتم دویدن و دیگه هیچی نفهمیدم.....

دنیل

با حرفای جاشوا خون جلوی چشممو گرفت این پسر زیادی مغرور بود

نفهمیدم چیشد و چجوری یقشو گرفتم و مشتم صورتشو نشونه گرفت...  
با صدای برخورد چیزی بازمین برگشتم که با دیدن آنا که روی زمین افتاده بود با صدای بلند  
اسمشو صدا کردم...

آنا...

و بعد به سمتش دویدم..

دستم روی بازوش گذاشتم چه قد بدنش داغ بود.

وای خدا تب کرده حالا چه غلطی کنم

هول شده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم یهو دیدم جاشوا انا رو روی دستش بلند کرده با  
داد گفتم :

چیکارش داری کثافت بزارش زمین

با چشای قرمزش زل زد بهم الان وقت دعوا نیست بچه جون باید انا رو برسونیم بیمارستان با  
هم از غار بیرون رفتیم حالا باید تا جای ماشین بدویم نه احمق

اصلا حالش خوب نیست

باید هرچه سریع تربریم ...

پس چیکار کنیم؟ جاشوا یکم فکر کرد یهو گفت :

بیا اینو بگیر رفتمو انا رو ازش گرفتم سرشو تو بغلم مخفی کردم بغض به گلوم چنگ انداخته  
بود باورم نمیشد من...

دنیل

بخاطر یه دختر بغض کنم

منی که تاحالا هیچ احدی ندیده بود گریه کنم جاشوا کتاب کوچیکی از جیش در آورد و بازومو گرفت و گفت :

چشاتو ببند کاری که گفتو انجام دادم از تویه اون کتاب یه چیزایی خوند بعد از چند لحظه گفت :

رسیدیم چشممو باز کردم جلوی در یه بیمارستان بودیم پوزخندی زدم جادو جنلم بلدی که... با اخم گفت :

هنوز مونده بفهمی من چه کارایی که میتونم انجام بدم...

با دو خودمونو به اورژانس رسوندیم

انا رو روی برانکارد گذاشتم

اینقد داد و قال کرده بودم که پرستارا همه چپ چپ نگام میکردن دکتر درحال معاینه ی آنا بود

بعد از چند لحظه که برام چند ساعت گذشت دکتر به حرف اومد دمای بدنش خیلی خیلی بالاس

اولین باره که میبینم کسی به این شدت تب کرده فقط سرما خورده و بیهوش شدنشم بر اثر فشار عصبی بوده خوشبختانه الان میشه گفت که حالش خوبه فقط...

به سمتش برگشتم فقط چی دکتر دمای بدنش غیر عادی بالاس

یه انسان نمیتونه دمای بدنش تا این حد بالا بره و زنده بمونه اوه خدا

این یکیو چیکار کنیم

دمای بدن یه خون آشام خوب معلومه که از انسان بالا تره جاشوا تو چشای دکتر خیره شد و با صدای با صلابتش گفت :

دمای بدنش طبیعی و هیچ مشکلی نداره

توام الان باید بری و به بقیه بیمارات سر بزنی اینطور نیست؟ دکتر انگار هیپوتیزم شده باشه گفت :

دمای بدن بیمار تون طبیعی من باید برم به بقیه بیمارام سربرزنم و بعد از اتاق خارج شد... بعد از رفتن دکتر به دیوار تکیه کردم و بی توجه به جاشوا به آنا خیره شدم ...

دنیل

چه قد چهرش تو خواب معصوم بود...

شبیه دختر بچه هاشده بود ناخداگاه لبخندی روی لبم نشست حضور جاشوا رو فراموش کرده بودم از دیوار فاصله گرفتم و به سمتش قدم برداشتم ای جونم....

فرشته ی من بود نمیزارم ازم بگیرنش حتما یه راهی هست باید برش گردونم

روی صورتش خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم سرم رو که بلند کردم با چهره ی برزخیه جاشوا روبه روشدم با نگاهش داشت هشدار میداد که از آنا فاصله بگیرم اخمی بهش کردم و صورتمو برگردوندم به سمت مخالف روی صندلی کنار تخت آنا نشستم به فکر فرو رفتم...

دنبال راه چاره ای میگشتم برای برگردوندن آنا نمیدونم چه قد تو فکر بودم...

ولی وقتی که سرم رو بلند کردم دیگه جاشوایی تو اتاق نبود..



هووفی کشیدم بالاخره اون مزاحم رفت به صورت آنا خیره شدم پلکش لرزید

زود بلند شدم و روی صورتش خم شدم اروم چشم هاشو باز کرد

اول یکم نگام کرد یهو شروع کرد به جیغ زدن...

یه متر پریدم هوا و عقب رفتم

انگار شناخته بودم چون ساکت شد یکم چپکی نگام کرد و گفت :

چرا همچین کردی ؟ نزدیک بود سخته کنم

نیشم رو تا بناگوش براش باز کردم...

لبخند دندون نام جری ترش کرد..

دستشو مشت کرد و کوبوند تو صورتم آآآآخخخخخ

خودم رو انداختم روی زمین و شروع کردم به کولی بازی وای مامان صورت نازنینم...

ورپریده دست بود یا گرز آهنین ...

وای مامان صورتم.

یهو دیدم یکی دستام و از روی صورتم برداشت به آنا نگاه کردم که صورتش خیس از اشک

بود با بهت گفتم :

چرا گریه میکنی؟ با بغض گفت :

الهی بمیرم خیلی دردت گرفت خوبی؟

میخواوی برم و پرستار رو صدا بزنی؟ از این همه مهربونے قلبم فشرده شد کشیدمش تو

آغوشم من به فدات عشق من...

تو داری واسه منه بی لیاقت اون مرواریدا رو میریزی ??? من فقط میخوام سرمه سرت بزارم..

سرشو محکم تر بغل کردم و روی موهای ابریشمیش بوس زدم. بعد از چند دقیقه که اروم شد بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش

-خوبی آنا؟

چیزی نمیخای برات بیارم؟ مظلوم سرشو تکون داد و گفت :

تشنمه

رفتم و دریخچال گوشه ی اتاق و باز کردم و یه بطری اب معدنی برداشتم که صداس دراومد منظورم اب نبود که...

به سمتش برگشتم راست میگفت .

اون یه خون آشام بود

وقتی تشنش میشد یعنی به خون احتیاج داشت صبر کن

تا سی مین دیگه برات میارم و بعد از اتاق خارج شدم

از بیمارستان بیرون رفتم و با تاکسی خودمو به خونه رسوندم رفتم و از توی کابینت یه بطری خون برداشتم

پدر بزرگم چون سنش بالا رفته بود برای بالا بردن انرژییش بیشتر اوقات از خون استفاده

میکرد چند تا بطریه دیگه هم برداشتم و قبل اینکه کسی ببینتم از خونه خارج شدم خواستم

برم که چشمم به موتور عزیزم افتاد زودی سوارشدم و به سمت بیمارستان گاز دادم باسرعت  
میروندم عاشق موتورم بودم

وقتی رسیدم از روی موتور پریدم پایین وبه سمت بیمارستان دویدم خودمو به اتاق انا رسوندم  
اروم در اتاقشو باز کردم و سرمو داخل بردم ای جانم..

پیشی کوچولوم خوابیده بود..

اروم رفتم داخل و دروبستم بی سرو صدا رفتم بالا سرش چه قد تو خواب ملوس بود...

نشستم روی صندلی و زل زدم بهش دلم نمیومد بیدارش کنم...

ولی چون تشنش بود

دودل بودم که این کارو انجام بدم یا نه...

اه...

ولش کن خیلی ناز خوابیده نمیتونم بیدارش کنم به صندلیم تکیه دادم و رفتم تو فکر باید از  
پدربزرگ کمک بگیرم...

اون مطمئنا خیلی بیشتر از من راجب خون آشام ها اطلاعات داره و میتونه کمکم کنه...

با قرار گرفتن دست آنا روی دستم بهش نگاه کردم بیدار شدی فسقله؟ لباسو جمع کرد

تو چرا امروز این همه لقب برای من گذاشی؟

اینقد خوردنی شده بود که ناخداگاه جلو رفتم و محکم لبشو بوسیدم...

وقتی ازش فاصله گرفتم آماده ی تشر زدن بهم بود زود یه بطریه خون رو جلوش گرفتم و  
گفتم :

-بفرما

با تعجب به بطریه فلزیه تو دستم نگاه کرد

این چیه؟ خون دیگه

ابروهاشو بالا انداخت و بطری و از دستم کشید از کجا آوردی؟ از خونمون...

سری تکون دادو چیزی نگفت فک کنم زیادی تنشش بود چون تمام بطری رو یک نفس سر  
کشید.

آنا

بطری و پایین اوردم ...

چشام بسته بود

زبونمو دور دهنم چرخوندم و چشامو باز کردم.

بطری و روی میز کنارم گذاشتم

وقتی یه سمت دنیل برگشتم نگاه خیرشو روی خودم دیدم با نیش باز زل زده بود بهم چته

باز؟ سرشو خاروند

هیچی من برم برگه ترخیصتو بگیرم سری تکون دادم از اتاق خارج شد.

بعد از حدود ده مین برگشت و باهم از بیمارستان بیرون رفتیم منو رسوند دم خونه

تا وقتی که برم داخل دم در ایستاد

با بستن در صدای جیغ لاستیکای ماشینش نشون از رفتنش میداد پوفی کشیدم و از پله ها بالا رفتم

در اتاقمو باز کردم و رفتم داخل روی تخت ولو شدم

چشامو بستم و به اتفاقات امروز فکر کردم...

رفتار دنیل برام شیرین بود اینکه میخواست منو برگردونه خدایا یعنی واقعا راهی هست...

چشامو باز کردم و به سقف خیره شدم چشای نقره فام جاشوا اومد تو ذهنم حرفاشو مرور

کردم

اینطور که به نظر میومد اون از من خوشش میاد و منو واسه خودش میخواد ازش میترسیدم

چشای سرد و نقره فامش رعشه به تن هر فردی مینداخت یعنی میخواد چیکار کنه نکنه به

دنیل اسیبی برسونه؟؟

اه لعنتی

سرم و تکون دادم تا فکرای مزخرفو از خودم دور کنم خمیازه ای کشیدم و چشم و بستم

خیلی خیلی خسته بودم در عین ناباوری خوابم برد...

با تابش نور تو صورتم چشم و باز کردم باورم نمیشد که خوابم برده...

اخه چطور ممکنه

مگه جولی نگفت خون اشاما نمیخوابن یعنی نمیتونن که بخوابن

پس چجوری من خوابم برد...؟؟؟

بیخبال شونه ای بالا انداختم به سمت دستشویی رفتم.  
 بعد از شستن دستو صورتم و مسواک زدن  
 یه بطری از خونایی که دنیل بهم داده بود و خوردم و حاضر شدم از خونه زدم بیرون و رفتم  
 درخونه ی جولی النا در خونه رو باز کرد رفتم بالا  
 دراتاق جولی و باز کردم ا...  
 اینم که خوابه چجوری اخه...  
 مگه نگفت خون اشاما نمیخوابن ...  
 یه چیزی درست نیست!  
 یا اطلاعات جولی غلط بوده..  
 یا...

سری تکون دادم و از فکر بیرون اومدم ...  
 به سمت جولیا رفتم و تکونش دادم جولی ...  
 جولیااا بیدار شو دیگه دختر چشماشو باز کرد یکم نگام کرد  
 بعد پشتشو بهم کردو بالشتشو گذاشتم روی سرش...  
 وا  
 دوباره تکونش دادم و بلند تر از قبل صداش کردم ...  
 —ولیییی بلند شد نشست چی میگی آنا؟ من خوابم میاد جولی خوبی؟؟؟

ما که نمیتونستیم بخوابیم  
مگه خودت نگفتی خون آشاما نمیخوابن پس ما چجوری خوابمون برد جولی چشاشو تو کاسه  
چرخوند فکر کنم دیشب زیادی خوردی آنا..

تو که بی جنبه نبودی دختر...

حالا درسته تولدت بوده ولی مشروب خوردنم حدی داره  
+ اخه دختره دیوونه خودت داری میگی خون اشاما نمیتونن بخوابن چه ربطی به انسان داره...  
تازه تو که میگفتی خون آشامی وجود نداره و همش خیالات منه...  
چشمام تا جای امکان گرد شد وای جولیا خوبی نکنه تسخیرت کردن خوب منو تو که خون  
آشامیم

جولیا پقی زد زیر خنده و مابین خنده هاش گفت که دیوونه شدم!!!  
هر لحظه تعجب و عصبانیتم بیشتر میشد با عصبانیت رو به جولیا گفتم :  
یعنی میخای بگی یادت نیست که دیروز اون بچه گرگ باهات حرف زد راجب اینکه با من  
قرار میزاره ...

نیش جولی باز ترشد و با تعجب گفت بچه گرگ—؟  
-دنیل دیگه

جولیا در حالی که سرشو میخاروند گفت :  
فکر کنم تو خواب دیدی آنا اصلا حالت خوب نیست...  
بعدم بلند شدو به سمت در اتاق رفت من میرم یه چیزی بخورم  
تو ام بیا شاید حالت جا بیاد

با اعصاب متشنج همونجایی که ایستاده بودم نشستم...

سرمو بین دستام گرفتم یعنی چی

مگه ممکنه همه ی اتفاقات اخیر خواب باشن...

اونا خیلی واقعی بودن...

وای خدا سرم داره منفجر میشه این امکان نداره...

امکان داره آخه چطوری!

ولی متاسفانه شواهد همه نشون میداد که همش یه خواب بوده....

پایان جلد اول ...

ادامه دارد...